



# ژوزف و لیندا

نویسنده: علیرضا بیرقیان

سبک رمان: عاشقانه دراماتیک

### مقدمه

قاب های آویزان بر روی دیوارِ رو به رویم چشم هایم را به رقص آورده بودن ، قابی که در وسط دیوار قرار داشت بیشتر در بین دیگر قاب ها تنازی می کرد. در آن قاب نیم رخی از مردی فربه بود که با چشم های پوف کرده اش به زمین نگاه می کرد. چشم هایم به جیب هایش افتاد ، لبریز بود از پول ، لباسی شیک و براق بر تن داشت همین طور دست به سینه با اخم هایی که در آن خشم نهفته بود به زمین چشم می دوخت . نگاهم را از او برداشتم و دیدی به پایین پای او زدم ، مردی با لباس مندرس و با صورت استخوانی چشم هایش را به چشم های آن مرد وصل کرده بود. انگار تنها یک خواهش از آن مرد داشت ، خواهشی که تنها گرفتن حقش بود. کمی سرم را جلو تر بردم تا ببینم چه چیزی در دستش نهفته است . با کمی دقت فهمیدم قلبی کوچک در دست دارد طوری آن قلب را در دست نگه داشته بود که انگار تنها دارایی اش است .

زنی هم در این قاب جا داشت که پشت مرد ایستاده بود . حتی از راه دور هم می شد اشک هایش را دید . او پشت آن مرد طوری ایستاده بود که گویا می خواست از دید آن مرد فربه پنهان بماند . توجه ام به زیر پایش جلب شد . قلبی زیر پایش بود و از آن خون می جهیت و چشم هایش مات و مبهوت به زیر پاهایش خیره مانده بود. آن قاب مرا تحت تاثیر قرار داد . نگاهم را از آن قاب برداشتم و گذاشتم چشم هایش به رقصش در قاب های دیگر ادامه دهد . حال قاب های دیگر هم همین رنگ را به بوم خود زده بودن پریشان حال یکی از این قاب ها را برداشتم و عمیق به آن نگاه کردم...

ژوزف<sup>۱</sup> به آینه ی روبه رویش خیره شد ، موهای طلایی و چشم های گود رفته در آن خود نمایی میکردن ، لباس هایی که گویا مدت هاست شوستشو داده نشده بودن . ژوزف نگاهی به ساعتش انداخت زمان دیدار فرا رسیده بود به اطرافش نگاهی کرد کارگران ساختمان خوابیده بودن ، آنها مجبور بودن شب را در کنار هم بخوابند . ژوزف از خانه خارج شد و پا به خیابان گذاشت و در ذهنش خاطرات ازدواج با لیندا را مرور کرد . لیندا خدمت کار مردی مسنی در انتهای همان کوچه ای بود که ژوزف در آن کار می کرد . در واقعه لیندا<sup>۲</sup> کنیز آن مرد بود . روزی که ژوزف با لیندا آشنا شد و تصمیم ازدواج گرفتن پیرمرد صاحب لیندا با این ازدواج موافقت کرد . اما گفته بود چون لیندا کنیز من است و من آن را خریده ام و از آن جای که دیگر توان هیچ کاری را ندارم او باید پیش من بماند مگر آن که برای خرید آن پولی به من بدهی ، ژوزف پا به کوچه ی خلوت گذاشت و با خودش زمزمه میکرد که به زودی از امریکا خواهد رفت . تنها در کوچه صدای هو هوی جغدی به گوش می رسید همین طور که به قدم زدن ادامه می داد از صدای جغد کاسته می شد او آنقدر در فکر و خیالاتش غرق بود که نفهمید کی به خانه ی آقای فاکس<sup>۳</sup> رسیده است آقای فاکس مردی میانسال و مریض احوال بود . و توانایی مراقبت از خودش را نداشت . آقای فاکس اجازه داده بود که لیندا را هر شب در ساعت مقرری دیدار کند . ژوزف به در پشتی آن خانه رفت و منتظر ماند تا لیندا از راه برسد . هوای سرد و استخوان سوز لرزشی به بدن ژوزف می تاباند . چشمانش خیره به در بود تا این که لیندا در را باز کرد و رو به روی ژوزف ایستاد . صورتی مهتاب مانند که به دل ژوزف نشسته بود . و چشمان سیاهی که هر کسی را در خودش محو می کرد . ژوزف انگار بار اول بود که لیندا را دیده است چشم در چشم هم بودن لیندا لبخندی زد و گفت :

- چیزی شده ژوزف

ژوزف لبخند او را پاسخ داد و گفت :

---

<sup>۱</sup> Joseph  
<sup>۲</sup> Linda  
<sup>۳</sup> Fox

- چشمتا.... چشمتا خلی قشنگه

لیندا که لبخندی به پهنای صورتش زده بود ژوزف را در آغوش کشید . گرمای بغل لیندا وجود سرد ژوزف را گرم می کرد . لیندا از آغوش ژوزف بیرون آمد. ژوزف گفت:

- آقای فاکس خوابیده؟

- اهوم

- بلاخره من تو رو ازش میخرم و همیشه مال هم میشیم

- مگه الان نیستیم؟

- هستیم

لیندا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- ژوزف من یک کنیزم...انقدر خودتو...

ژوزف حرفش را قطع کرد و گفت:

- نمی خوام راجبش صحبت کنم خودم از این وضعیت درت میارم

هر دو برای چند لحظه ای نگاهشان را از هم دور کردند لیندا در همان حال که به گوشه ای نگاه می کرد گفت:

- کارت چطور پیش میره؟

لیندا انگار تمام امیدش به همان کار ژوزف بند بود ژوزف گفت:

- خوب پیش میره تو که این همه سال صبر کردی این چند روزم روش

لیندا کمی آسوده خاطر شد و لبخندی تحویل ژوزف داد . آن دو برای لحظاتی دست های هم دیگر را گرفتن و با شور و شوغ همدیگر را نگاه می کردن در همین حین صدای از طبقه ی بالا به گوش رسید . آقای فاکس لیندا را صدا میزد . لیندا که کمی پریشان شده بود گفت:

- ژوزف منو ببخش باید برم

ژوزف سری تکان داد و بوسه ای بر پیشانی او نهاد و لیندا وارد خانه شد و در را بست . ژوزف چشمانش را به در بسته دوخت بعد سر خود را چرخاند و از آن جا دور شد . هنوز هم صدای جغد را که هو هو می کرد را می شنید. سوز سرما ژوزف را مجبور می کرد دست هایش را در پالتو اش فرو ببرد ژوزف به خانه ی کارگران رسید . آنجا هم سرد بود . مثل همیشه گوشه ای کز کرد و سعی کرد چشمانش را بندد و بخوابد .

نور خورشید از تنها پنجره ی آن اتاق به چهره ی ژوزف می تابید وقت آن شده بود به سر کار برود . جلویس ساختمانی بلند و آسمان خراش قرار گرفته بود . ژوزف به همراه چند تن از همکارانش به بالا ترین طبقه ی آن ساختمان رفتن تا میله های سنگین را به هم جوش بدهند . آن ها تنها روی یک میله ایستاده بودن و هیچ امنیتی در کار نبود . ژوزف صدای جکک را از کنارش شنید که می گفت:

- حالت چطوره ژوزف

ژوزف برای او سری تکان داد و مشغول کارش شد . از آن بالا تمام شهر زیر پای ژوزف بود . آنها میله های سنگین را به این طرف و آن طرف می بردن و سختی کار عرق از پیشانیه آنها می ریخت . ژوزف تنها به این امید این سختی را تحمل می کرد که تا چند روز دیگر لیندا را از آن خود میکند و این امید به او نیرو می داد. آنها تمام روز را کار کردن وقتی که شب از راه رسید ژوزف به همراه کارگران وارد اتاق شدن و هر کسی گوشه ای را انتخاب کردن عده ای از خستگی زیاد خوابیدن ژوزف جکک را دید که به سمتش می آمد . جکک کنار ژوزف نشست ، هر دو به پنجره ی روبرو نگاه کردن ژوزف خوش حال از این بود که به زودی به دیدن لیندا می رود . هیجان خاصی او را در بر گرفت . جکک همین طور که به پنجره خیره مانده بود گفت:

- قراره با پولت چکار کنی؟

ژوزف که متوجه ی حرف جکک نشده بود گفت:

- چی؟

- میخوای با حقوقی که میگیری چکار کنی؟

ژوزف نگاهش را از پنجره برداشت و به جک چشم دوخت او هم سرش را چرخاند و به ژوزف نگاه کرد. ژوزف که اصلا دوست نداشت از حقیقت ماجرا به جک بگوید همچنان به سکوت کردن ادامه داد. جک عکسی را از جیبش بیرون آورد و به ژوزف نشان داد. یک عکس قدیمی که به نظر، عکس خانواده ی او بود. جک در حالی که روی عکس دست می کشید گفت:

- اینا همسر و بچه های منن خیلی از این جا دورن خیلی وقته ندیدمشون فکر کنم یک سالی میشه پولامو واسه اونامی فرستم آخه یکی از بچه هام امسال میره مدرسه

او لبخند غم انگیزی زد و به عکس خیره ماند. حلقه های اشک در چشمانش ذوق ذوق می کردن ژوزف از او رو گرداند و دوباره به پنجره خیره شد. و در افکارش غرق ماند. تنها به زمانی فکر می کرد که لیندا را از چنگال آقای فاکس بیرون بکشد. به ساعتش نگاهی کرد تا نیمه شب وقت زیادی بود، بد نبود کمی استراحت کند.

ژوزف صدایی در سرش اوج گرفت به نظر صدای یک زن بود فریاد عجیبی در سرش پیچید و از خواب پرید. چند لحظه ای طول کشید که به خودش بیاید به اطراف نگاهی انداخت اکثر کارگران خواب بودن، ساعت نزدیک نیمه شب را نشان می داد. جستی زد و به سمت در رفت، دان های ریز باران که به روی چتر اصابت می کردن آرامش خاصی به او می دادن گام هایش را سریع تر برداشت دوباره به ساعتش نگاه کرد از زمان قرار گذشته بود. حتما تا الان لیندا کنار در منتظرش مانده بود. با این وجود قدم هایش را تند تر برداشت تا به خانه ی آقای فاکس رسید. به سمت در پشتی خانه رفت. صدای دستگیره ی در به گوش ژوزف رسید. در یک آن سرش را برگرداند لیندا در ابتدای در ایستاده بود که به محض دیدن ژوزف با شوق در آغوشش جاگرفت. ژوزف گفت:



- امشب یکم دیر کردم؟

- نه اصلا این طور نیست منم همین الان کارم تموم شد

لیندا ادامه داد:

- ژوزف تو همه چیزمی اگه تو نبودی معلوم نبود سرنوشتت چی میشد

ژوزف لبخند زد و گفت:

- تو هم همه ی زندگیمی لیندا

هر دو به هم خیره شدن. صدای باران روی چتر احساس عشق آن دو را به هم بیشتر می کرد

.حالا تنها نگاهشان با هم حرف میزد ژوزف گفت:

- چیز زیادی نمونده که مال خودم بشی یکم دیگه هم صبر کن

لیندا سری تکان داد و گفت:

- تا کی طول میکشه؟

- دو روز دیگه صبر کنی تمومه

لیندا که انگار خیلی بی قرار بود گفت:

- آقای فاکس میگه من نیاز به پول دارم می خوام از این کشور برم

هنوز حرفهای لیندا تمام نشده بود که آقای فاکس در را باز کرد. لیندا که هول شده بود وارد

خانه شد و پشت آقای فاکس ایستاد. ژوزف جلو رفت و آقای فاکس گفت:

- حالت خوبه ژوزف؟

ژوزف سری تکان داد و آقای فاکس گفت:

- ببین ژوزف من از لیندا شنیدم که تو می خوای اونو از من بخری پس بهتره هر چه زود تر

این کارو بکنی چون من می خوام از این کشور برم

ژوزف با اطمینان خاطر گفت:

- خیالتون راحت باشه آقای فاکس دو روزه دیگه پول به دستتون می رسه

آقای فاکس سری تکان داد و در را بست حتی اجازه نداد با لیندا خداحافظی کند. همیشه مثل خروس بی محل می آمد و آن دو را از هم جدا می کرد. ژوزف راهی را که آمده بود را طی کرد تا به خانه ی کار گران رسید. گوشه ای از اتاق نشست. در دلش همش به این فکر می کرد که تنها دو روز دیگر فاصله دارد تا لیندا را بدست آورد.

جک مشغول بلند کردن ژوزف بود و ضرباتی به پای ژوزف وارد می کرد او گفت:

- هی.....ژوزف بلند شو رفیق

ژوزف چشم هایش را باز کرد و به اطراف نگاه کرد کار گران زود تر بلند شده بودن ژوزف به جک گفت:

- خواب موندم؟

- خب....یه خورده

جک و ژوزف پا به بیرون گذاشتن هنوز باران می بارید امروز روز کسل کننده ای برای ژوزف به نظر می رسید جک آهی کشید و گفت:

- ژوزف میدونی چیه می خوام از این جا برم می خوام برم پیش خانوادم برای همیشه از این

جا میرم بعد از چند سال کار احساس خستگی می کنم نیاز به کمی استراحت دارم

- فکر خوبیه جک. منم چند روز دیگه وسایلمو جمع می کنم از این جا میرم.....با خانومم

- راستی نگفتی خانومت کجاست؟

ژوزف به محض این که خواست دهانش را باز کند جلوتر سر کارگیشان فریاد زد:

- آهای شما دو تا زود باشین

صحبت آن دو نیمه تمام ماند و هر دو به بالای ساختمان رفتن . باران شدتش بیشتر شده بود . ژوزف جک را می دید که با لبخند کار می کند . به نظر خوشحال می آمد . همگی مشغول بودن آن ها میله های فلزی را با کمک هم جا به جا می کردن یا آن ها را به هم جوش می دادن گاهی مواقع هم صدای سرکارگر از از طبقه ی پایین می آمد که فریاد می کشید . کارگر های بیچاره هم چیزی به جز چشم نمی توانستن بگویند . ژوزف روزی را به خاطر آورد که کارگری چند آجر را اتفاقی شکست ، بیچاره انقدر دستپاچه شده بود که نمی دانست چکار کند . وقتی سرکارگر از این موضوع مطلع شد یقه ی او را گرفت و به دیوار چسباند و به او گفت <<اگه فقط یک بار دیگه بینم خراب کاری کردی اخراجت می کنم>> بعدش هم هر چی از دهانش بیرون می آمد به کارگر بیچاره گفت . ژوزف همین طور که با ترحم به آن کارگر نگاه می کرد با لبخندی به کمک او رفت . او نمی تواند این جریان را هیچ وقت فراموش کند . ژوزف از خیالات بیرون آمد او باید برای انجام کاری با چند تن از کارگران به طبقه ی پایین می رفت و آجرهای نارنجی رنگ را به طبقه ی بالا انتقال می داد . اما دوباره سر کارگر مشغول به بدو بیرا گفتن به کارگراها بود . این بار ژوزف نتوانست این تحقیر را بپذیرد او به شدت زیر دستهایش را کوچک می کرد و به آنها دستورات بی خود می داد ژوزف از کار دست کشید و به سر کارگر گفت:

- دیگه بس کن

سرکارگر با قیافه ی عبوسش جلو آمد و گفت:

- چی گفتی؟

- ما داریم کارمونو می کنیم پس بهتره انقدر دستور ندی

ژوزف از کوره در رفته بود و احتمالاً همین حرفش کار دستش می داد . سرکارگر که حالا نزدیک ژوزف ایستاد بود گفت:

- خوبه خوبه حالا زبون درازی میکنی من....

صدای فریادی مانع از این شد که او حرفش را ادامه دهد. ناگهان صدای کارگران به آسمان رفت. ژوزف به لبه ی سقف رفت مات و مبهوت به کسی نگاه می کرد که از طبقه ی آخر به پایین سقوط کرده بود. این اولین باری نبود که این اتفاق می افتاد. او یک نگاهی به سر کارگر انداخت و با بی اعتنایی به سمت آسانسور فلزی قدم بر داشت. انگار سر کارگر هیچ عجله ای نداشت که از موضوع اطلاعی کسب کند. ژوزف دوید تا به داخل آسانسور برسد. سر کارگر هم وارد آسانسور شد و با نگاهی سنگین به ژوزف خیره شد. ژوزف منتظر بود تا آسانسور به هم کف برسد. سر کارگر رو به ژوزف کرد و گفت:

- تو چرا امدی؟

ژوزف انقدر هراسان بود که سر کارگر از سوال بعدی باز ماند. وقتی که به هم کف رسیدن ژوزف به طرف کارگر سقوط کرده دوید هر چقدر که به سمتش می دوید چهره ی آن شخص آشنا تر می آمد. تا این که آنقدر نزدیک شد که فهمید چه کسی است. ژوزف سر جایش میخ کوب شد. جک را بی جان روی زمین دید که خون سرتاسر بدنش را گرفته بود. ژوزف دست هایش را به سرش قفل کرد و تنها کلمه ی <<وای>> از دهانش خارج شد. به این فکر افتاد که همین امروز صبح می گفت میخواست پیش خانواده اش برگردد. او قرار بود کنار خانواده اش زندگی کند اما الان چی؟ همه چی تمام شده بود. دور او را کارگرها گرفته بودن امروز روز آخر جک بود.

آن روز را ژوزف با شوک از دست دادن جک سپری کرد و این بار اتاق کارگران یکی از کارگرها را از دست داده بود. جسد جک را به خانواده اش تحویل دادن چه مصیبت بدی بود. ژوزف آنقدر با خودش کل انجار رفت که ساعت به نیمه شب رسید. وقت آن بود به دیدار لیندا برود.

ژوزف دست هایش را در جیبش فرو برد و دائما به مرگ جک فکر می کرد. همیشه وقتی بالای ساختمان روی میله های آهنی در خیالات خودش می گفت سقوط چه حسی دارد و این که یک قدمیه مرگ بودن چه حالی می تواند داشته باشد. جک زنو بچه داشت و حالا آن ها یتیم مانده بودن .

به کنار خانه ی آقای فاکس رسید و منتظر ماند تا لیندا در را باز کند . از داخل خانه صدای سرو صدا می آمد . احتمالا آقای فاکس مهمان دارد. لیندا به آرامی در را باز کرد و از پشت در سرکی کشید به محض دیدن ژوزف به کنار او آمد و گفت:

- سلام ژوزف

- سلام

ژوزف با سر به داخل خانه اشاره کرد و گفت:

- مهمون دارین؟

- اره سرم شلوغه راستش شرمندم باید زود برم

ژوزف که متقاعد شده بود گفت:

- البته... راستی وسایلتو آماده کن فرداشب حرکت میکنیم

لیندا که ذوق کرده بود خودش را به آغوش ژوزف انداخت و گفت:

- خیلی عالیه... ژوزف خیلی عالیه... ازت ممنونم

لیندا ادامه داد:

- راستی ژوزف فرداشب کجا رو داریم بریم؟

- میریم خونه ی عمه ماری چند روز پیش بهش نامه دادم که ما بزودی میایم اونجا

لیندا حالت چهره اش عوض شد و گفت:

- تو که می گفتی اون از ما کنیزا بدش میاد

- اره ولی تو دیگه از فردا شب کنیز نیستی

- اره

لیندا که انگار عجله داشت گفت:

- ژوزف من باید برم الان صدای آقای فاکس در میاد فردا شب میبینمت

لیندا دست های ژوزف را فشورد و به داخل خانه رفت. ژوزف به این طرف و آن طرف نگاهی کرد. دلش میخواست جایی باشد که آرامش داشته باشد. اصلا دوست نداشت به خانه ی کارگران برگردد. چون دوباره خاطرات جک را زنده می کرد. تصمیم گرفت به کلیسا ی آن طرف خیابان برود. فاصله ی زیادی با آنجا نداشت. به همین منظور قدمی برداشت و به سمت آن جا حرکت کرد. به کنار کلیسا که رسید یک لنگه ی در را باز کرد صدای جر جر در سرتاسر کلیسا را پر کرد. کلیسا سرد و تاریک بود. تنها چند شمع، کمی جلوتر روشن بود. ژوزف روی نزدیک ترین نیمکت نشست و به صلیب رو به رویش خیره شد. در دل برای جک آمرزش می تلید و اشک می ریخت در لحظات آخر دوست نداشت از جک جدا شود. صدای از کنارش توجهش را جلب کرد:

- پسرم حالت خوبه؟

ژوزف کنارش را نگاه کرد یک کشیش پیر کنارش نشسته بود. نیمی از صورتش در تاریکی فرو رفته بود و نیمی دیگرش با نور شمع نمایان بود ژوزف گفت:

- بله سلام پدر

- جای خوبی رو واسه دردودل انتخاب کردی

ژوزف با حالات در ماندگی گفت:

- پدر امروز روز بدی بود برای من یکی از بهترین دوستانمو از دست دادم او از یک

ساختمون سقوط کرد قرار بود کنار خانوادش برگرده که این طوری شد

کشیش دست ژوزف را گرفت و گفت:

- هیچ روزی به خودی خود بد همیشه این ما هستیم که باعثه اتفاقات خوب یا بد میشیم با کردار و رفتارمون اما در مورد دوستت متاسفام ولی پسرمن نگران نباش اون به جهان جاوید پیوست

ژوزف نگاه عمیقی به کشیش انداخت حق با او بود احساس می کرد می خواهد تنها بماند و گریه کند. گویا کشیش هم متوجه ی ذهن آشفته ی ژوزف شد، کشیش دستی به شانه های ژوزف زد و از آن جا بلند شد و رفت. ژوزف هم به صلیب جلوییش خیره ماند. بعد از مدتی درد و دل از آنجا بلند شد و از کلیسا بیرون رفت. هنوز هم سوزش باد را می شد حس کرد. از سوز سرما ژوزف قدم هایش را تند تر کرد. خانه ی کارگران سرد تر از شبهای قبل بود. آن شب جای خالیه جک احساس می شد. ژوزف نگاهی به جای خالیه او انداخت و چشمهایش را بست.

صبح روز بعد دوباره کار را از سر گرفتن بعد از سقوط جک ترسی وجود ژوزف را گرفته بود که نکند روی میله ها سر بخورد و سقوط کند. بعد از چند روز بلاخره آفتاب هم توانست خودی نشان دهد.

ژوزف برای بردن آجرها به طبقه ی پایینه ساختمان رفت. سر کارگر که کنار آسانسور ایستاده بود چپ چپ ژوزف را نگاه می کرد. ژوزف با بی اعتنایی از کنارش گذشت و به سمت آجرها رفت و مشغوله بار زدن آجرها شد. سر کارگر نزدیک او آمد و گفت:

- آهای بلد نیستی سلام کنی؟

ژوزف باز هم اعتنایی نکرد. سر کارگر ادامه داد:

- آهای بی خاصیت با تو بودم

ژوزف برگشت و به صورت سر کارگر نگاه کرد. چهره ای که پر از خشم بود. او نزدیک تر آمد و گفت:

- شنیدم امروز آخرین روز کاریته می خوام کدوم گوری بری  
حالا ژوزف هم سرتا سر خشم شده بود و مستقیم به چشم های سرکارگر نگاه می کرد  
ژوزف گفت:

- به تو ربطی نداره

- حالا کارت به جایی رسیده که جوابه منو سر بالا میدی احمق

ژوزف سکوت را ترجیح می داد . حالا همه ی کارگرها دور آن دو جمع شده بودن  
سرکارگر تکانی به ژوزف داد و گفت:

- خیلی روت زیاد شده

او یقه ی ژوزف را گرفت و او را روی انبوهی از آجرها انداخت بعد با پوز خندی گفت:

- کارگر بدبخت

ژوزف از خشم خورش به جوش آمده بود و می خواست با سرکارگر گلاویز شود ولی به یاد  
امشب افتاد که قرار بود به لیندا برسد و همین موضوع او را آرام کرد. کارگری جلو آمد و  
کمک کرد تا ژوزف از روی آجرها بلند شود . او همان کارگری بود که دفعه ی قبل با  
سرکارگر درگیر شده بود . ژوزف بلند شد و با آن کارگر دست داد. جو آرام شد و همه به  
سرکارشان برگشتن در طول این مدت ژوزف سعی کرد با سرکارگر چشم تو چشم نشود تا  
دوباره درگیری پیش نیاید. آن روز انگار تمام نمی شد و زمان ایستاده بود. و همه چی دست  
به دست هم داده بودن که زمان سپری نشود اما بلاخره به هر شکلی که بود آن روز هم مثل  
روزهای دیگر گذشت . هیچ کس نمی تواند جلوی زمان را بگیرد . در خانه ی کارگران  
ژوزف مشغول جمع کردن وسایلش بود . کارگران دیگر هم از آن جایی که فهمیده بودن  
ژوزف امشب قرار است برود دور او جمع شده بودن. یکی از کارگران به نمایندگی از دیگر  
کارگران جلو آمد و گفت:

- هی رفیق امشب میخوای بری؟



ژوزف که همچنان به کارش ادامه می داد گفت:

- اره امروز تصفیه کردم
- دلمون واست تنگ میشه
- منم همین طور

ژوزف بلند شد و به همه ی آن ها دست داد . همان کارگری که به او کمک کرده که از روی آجرها بلند شود گفت:

- حرفهای اون سرکارگر احمقو به دل نگیر

ژوزف دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت:

- مراقب خودت باش

او چمدانش را بست و بلند شد .و با آن ها با صمیمیت خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت . هوا تاریک شده بود .شادیه عجیبی در دل ژوزف غوغا می کرد. امشب شبی بود که به همه ی آرزو هایش می رسید.بعد از سال ها کار کردن بالاخره همه چیز تمام شده بود و حالا میتواندست یک زندگیه نو با لیندا بسازد.ژوزف همین طور که از کوچه ی منتهی به خانه ی آقای فاکس عبور می کرد صدای کسی را از یک کوچه ی فرعی شنید. صدای ناله ی کسی به گوشش می رسید . انگار کسی کمک می خواست. ژوزف وارد کوچه ی فرعی شد . شخصی پشت به رو روی زمین افتاده بود و ناله کنان کمک می خواست.ژوزف نزدیک او شد و گفت:

- حالتون خوبه؟

مردی که روی زمین افتاده بود گفت:

- خواهش می کنم کمکم کن

ژوزف چمدانش را کنار گذاشت و مرد را پشت به رو کرد. همین که مرد را پشت به رو کرد نگاهی به صورتش انداخت چشمهایش برق میزد و لبخند عجیبی بر لب هایش بود. ژوزف کمر خودش را راست کرد ناگهان تیزی چاقو را از پشت روی گلویش حس کرد. یک لحظه چشم هایش را بست و دوباره باز کرد. اما او خواب نبود. مردی که روی زمین افتاده بود صحیح و سالم روی پایش ایستاد و گفت:

- زود باش هرچی داری رد کن بیاد

ژوزف در بیچارگی تمام او را نگاه می کرد. یکی از همدستایش آمد چمدان او را باز کرد ژوزف گفت:

- خواهش می کنم..... خواهش می کنم

در ذهن ژوزف لحظه ای تصویر لیندا عبور کرد فریاد کشید:

- کمک ... کمک

شخصی که چاقو را زیر گردن او گذاشته بود گفت:

- خفه شو و گرنه سرتو از دست میدی

ژوزف زیر چشمی به شخصی که چمدانش را بررسی می کرد نگاه کرد او بعد از بررسی چمدان بسته ای را بیرون آورد و به محض این که درون آن را دید گفت:

- بچه ها اینجارو نگاه

ژوزف عاجزانه گفت:

- خواهش میکنم من اون پولو واسه آزادیه زنم میخوام خواهش میکنم

سارقان زدن زیر خنده. ژوزف شروع کرد به تکان خوردن و در موقعه ای که آنها در حال خنده بودن توانست چاقو را از زیر گردنش رها کند و روبه روی آنها بایستد. سارقین سکوت کردن تعداد آنها سه نفر بود در ضمن یکی از آنها هم چاقو داشت. درگیری با آنها به هر شکل به ضرر

ژوزف تمام میشد. شخصی که چاقو را در دست داشت کمی جلوتر آمد. ژوزف که مثل بید  
میلرزید گفت:

- من به اون پول نیاز دارم خواهش میکنم از من نگیرش هر چیزی که بخواین بهتون میدم  
همه ی وسایلمو بگیرید ولی.....

یکی از سارقین حرف او را قطع کرد و گفت:

- بهتره دهن تو ببندی

او بسته ی پول را در جیبش گذاشت و فرار کرد. شخصی که با چاقو جلوی او ایستاده بود جلو آمد  
و همین طور چاقو را در دستش می چرخاند. ژوزف چاره ای ندید به جز این که به او حمله کند  
پس به سمت او دوید تا چاقو را از دستش بگیرد سارق دستش را بلند کرد تا با ضربه ای به  
صورت ژوزف او را زمین گیر کند اما ژوزف دستش را جلوی صورتش قرار داد و ضربه ی چاقو  
به ساقه دسته او اصابت کرد و زخم عمیقی به جا گذاشت. سارق مسلح هم پا به فرار گذاشت.  
ژوزف دست چاقو خورده ی خود را گرفت و تلو تلو خوران از کوچه ی فرعی خارج شد، هیچ  
خبری از سارقین نبود. ژوزف از خدا درخواست مرگ می کرد. به چمدانش نگاهی انداخت دیگر  
چیزی از آن باقی نمانده بود. حالا مانده بود کجا برود دستش خونریزی داشت. تصمیم گرفت به  
خانه ی آقای فاکس برود. و از آن بدتر چه می توانست به لیندا بگوید. او سال ها منتظر این روز  
بود. چطور می توانست بگوید همه چی خراب شده اشکها گونه های ژوزف را لمس می کردن  
حس سرما در وجودش جریان داشت.

صدای خنده ی لیندا را در گوشش می شنید. ژوزف آنقدر به لیندا فکر می کرد که نفهمید چه  
زمانی به خانه ی آقای فاکس رسیده است. سر جایش ایستاد لیندا کنار در نشسته بود و انتظارش را  
می کشید. ژوزف قدم هاش را آرام برداشت. تمام بدنش می لرزید. لیندا با دیدن ژوزف ایستاد و  
به او نگاه کرد. ژوزف به کنار او آمد و جلوی او قرار گرفت. لیندا بلافاصله با دیدن حالات

درمانده ی ژوزف دستهایش را روی دهانش گذاشت و رنگش یکهو پرید لیندا در حالی که زبانش درست نمی چرخید گفت:

- جو.....ج....ژوزف چی شده

لیندا همین طور با چشمان اشکالود به ژوزف نگاه می کرد او دست ژوزف را گرفت و گفت:

- دستت چی شده زحمت عمیقہ یک دقیقه واستا

او به سرعت به داخل خانه رفت و بعد از چند دقیقه با جعبه ی کمک های اولیه برگشت . ژوزف را روی پله نشاند و شروع کرد به باند پیچیه دستش. ژوزف به نظرش آمد لیندا زیر لب چیزی می گوید اما متوجه نمی شد . تنها این فکر ذهنش را مشغول کرده بود که چطور به لیندا موضوع را در جریان بگذارد. آنقدر باور این قضیه برایش سخت بود که کاملاً درد زخمش را فراموش کرده بود. لیندا همین طور که مشغول باند پیچی بود گفت:

- آخه چی شده؟ چرا این بلا سرت آمده؟

ژوزف چیزی نگفت لیندا ادامه داد:

- دارم می میرم از دلشوره چیزی بگو

ژوزف گفت:

- لیندا

- بگو چرا چیزی نمی گی کی این بلا رو سرت آورده

- لیندا راستش.....

- راستش چی؟ نصف عمر شدم

وقت آن رسیده بود که ژوزف ماجرا را برای او تعریف کند . به محض این که خواست لبهایش را باز کند آقای فاکس بالای سرشان ظاهر شد و با نگاهی به دست ژوزف سوالات زیادی در ذهنش جا گرفت لیندا که کار باند پیچی را تمام کرده بود گفت:

- ژوزف! چه اتفاقی افتاده؟

- اتفاق بدی افتاد لیندا من تمام تلاشمو کردم ولی...

- تلاش چی؟

ژوزف به صورت آقای فاکس نگاهی انداخت. به نظر او هم مشتاق بود که ماجرا را بفهمد ژوزف گفت:

- من که داشتم می امدم... چند تا سارق به من حمله کردن و همه چیزو بردن حتی...

لیندا گفت:

- حتی چی؟

- اون پولی که واسه آزادیه تو بدست آورده بودم

لیندا بی حرکت ماند و دوباره دستش را روی دهانش گذاشت. ژوزف نگاهی به آقای فاکس انداخت، آقای فاکس یک نیم نگاهی با اخم به ژوزف کرد و بعد به داخل اتاق رفت. ژوزف دوباره به صورت لیندا نگاه کرد حالا دیگر به هق هق افتاده بود. ژوزف دست لیندا رو گرفت و بوسه ای به آن زد و گفت:

- ترو خدا ببخش

بغض این بار سد راه صدای ژوزف شد و نتوانست ادامه دهد. فقط می توانست به صورت خیس لیندا نگاه کند. همین طور که دست هایش را گرفته بود میگفت: <<ببخش>> لیندا به خودش آمد و گریه را قطع کرد و به ژوزف گفت:

- امشب کجا می خوای بری؟

ژوزف سعی کرد بغض را کنار بگذارد، شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم

از درون خانه صدای آقای فاکس می آمد و لیندا را صدا می زد، لیندا ناخداگاه با صدای آقای فاکس بلند شد و ژوزف هم بعد روی پایش ایستاد، آن دو آنقدر صورتشان نزدیک به هم بود که نفس هایشان به صورت هم برخورد می کرد، لیندا خیلی سعی می کرد صورته شوکه شده اش را تعقییر دهد. ژوزف بار دیگر شروع کرد به حرف زدن:

- لیندا من واقعا....

لیندا دستش را روی لبهای او گذاشت و گفت:

- مهم نیست اصلا مهم نیست

ژوزف می دانست این مسئله از هر چیز دیگری برای لیندا اهمیت دارد لیندا ادامه داد:

- حیف که آقای فاکس نمیزاره و گرنه همین جا استراحت می کردی

دوباره صدای آقای فاکس از درون خانه آمد لیندا با عجله گفت:

- من باید برم، دوست دارم ژوزف

ضعف سر تا سر جسم ژوزف را پر کرد. لیندا راهش را کج کرد و به سمت در رفت. و از لای در نگاهی به ژوزف انداخت بعد دوباره در را باز کرد و سیری از اشک روی گونه هایش جاری شد در همان شکل گفت:

- دوست دارم ژوزف

او رفت و در را بست و اجازه نداد ژوزف حرفی بزند. چه شب بدی بود. هنوز جای زخمش می سوخت. کنار کوچه ایستاد و فکر کرد که امشب را کجا سر کند. ژوزف به هیچ وجه نمی توانست اتفاق چند ساعت قبل را به فراموشی بسپارد. و هر بار این موضوع مثل فیلمی از ذهنش عبور می کرد و هزار بار افسوس می خورد که کاش به آن کوچه نمی رفت، تا به آنها برخورد نمی کرد. ولی این اتفاقی بود که افتاد و هیچ کاری هم نمی شد کرد. ژوزف به این موضوع فکر کرد به به خانه ی کارگران برود تا فردا جای مناسبی پیدا کند. بعد تازه به ذهنش رسید که

حسابی با سرکارگر جر و بحث کرده و او سایه اش را با تیر می زد چه برسد شب را آن جاطی کند. ژوزف شروع کرد به قدم زدن ، حالا تکلیف خودش با لیندا چه می شود لیندا که مدت ها منتظر این لحظه بود. اما حالا همه چی از هم گسیخته شده بود. ژوزف همچنان که راه می رفت پیش خودش گفت که امشب را در همان کلیسا بگذرانم ، تا فردا راهی پیدا کند . پس در دل تاریکی به قدم زدن ادامه داد تا به کلیسا برسد.

به آن جا که رسید در کلیسا باز بود، وارد آن جا شد و گوشه ای از کلیسا که به دور از هر روشنایی ای بود را انتخاب کرد و دراز کشید ، انجا بسیار نم ناک و سرد بود ولی چاره ی دیگری نداشت هنوز جای زخمش ذوق ذوق میکرد . به پانسمان دستش نگاهی کرد ، دوباره بغض گلویش را گرفت، ژوزف از خستگی زیاد چشمهایش بسته شد ، مثل این که خاطرات بد امروز نتوانسته بود از پس خستگی ژوزف بریایند و همان جا به خواب فرو رفت.

ژوزف در تمام شب خواب سارقان را می دید . آن چنان در خواب داد می زد که یکهو از خواب پرید . به اطرافش نگاه کرد پتویی رویش انداخته شده بود. از جایش بلند شد ناگهان نعره ی زخمش باز شد و سوزشی به بار آورد. ژوزف اصلا یادش نبود که دستش چاقو خورده است . او از جایش بلند شد ، چند نفر در کلیسا بودن نگاهش را به اطراف چرخاند از پشت دستی به شانه های ژوزف زده شد ژوزف برگشت ، همان کشیش روز قبل بود. لبخند ملیحی تحویل ژوزف داد ، ژوزف گفت:

- سلام پدر

- سلام فکر کنم دیشب ، شب سختی رو سپری کردی

- بله همین طوره

کشیش دست ژوزف را گرفت و روی نزدیک ترین نیمکت نشستن کشیش گفت:

- خب تعریف کن چه اتفاقی افتاده

ژوزف هم که دلش انباری از حرف بود ماجرا را با آب و تاب برای کشیش تعریف کرد. کشیش بعد از شنیدن ماجرا سری تکان داد و دستش را روی شانه ی ژوزف گذاشت و گفت:

- نگران نباش پسرم همه چی درست میشه

- چطوری پدر چطور ممکنه.....

هر دو سکوتی کردن، ژوزف به صلیب روبه رویش خیره شد. هیچ فکری به ذهنش نمی رسید، انگار دنیا به آخر رسیده بود. کشیش رو به ژوزف کرد و گفت:

- من میتونم واست یک کاری بکنم

کورسوی امید در دل ژوزف روشنایی داد. ژوزف منتظر ماند تا کشیش ادامه دهد. کشیش گفت:

- بگو صاحب زنت کیه؟

- آقای فاکس

- فکر کنم بشناسمش

- واسه چی این سوالو پرسیدین؟

کشیش نفس عمیقی کشید و گفت:

- من میرم با آقای فاکس حرف میزنم شاید تونستم قانعش کنم

ژوزف امیدی در دلش نقش بست کشیش ادامه داد:

- این وضعیه ی منه که به هم نوع ام کمک کنم

- ازتون ممنونم پدر

کشیش و ژوزف به راه افتادن. هوای آن روز آفتابی بود و خبری از سرمای چند روز قبل نبود. کشیش در این منطقه مورد احترام خیلی ها قرار گرفته بود. آن دو در طول مسیر با هم صحبتی نکردن، ولی کشیش را می دید که حسابی به فکر فرو رفته بود. حتما به این فکر می کرد که اگر با آقای فاکس رو به رو شود چه بگوید. ژوزف در دل گفت: >>یعنی باز هم میتوانم لیندا را ببینم



یعنی آقای فاکس اجازه می دهد که ما با هم از این جا برویم >> با رسیدن به خانه ی آقای فاکس قلب ژوزف سریع تر می تپید . کشیش نگاهی به ژوزف انداخت و گفت:

- همین خونه است؟

- بله

کشیش جلو رفت و شروع کرد به در زدن ژوزف هم همان عقب ایستاد و منتظر ماند تا آقای فاکس در را باز کند . به محض باز شدن در نگاه آقای فاکس در نگاه ژوزف گره خورد بعد بلافاصله سرش را چرخاند و با حیرت به کشیش نگاه کرد. بعد از سلام و احوال پرسی کشیش، نگاهی به ژوزف انداخت و بعد رو به آقای فاکس کرد و به او نزدیک شد و ماجرا را برای او تعریف کرد. صدای کشیش کم کم ضعیف تر می شد گویی با آقای فاکس داشت زیر گوشه حرف میزد. ژوزف سعی می کرد از پشت آقای فاکس داخل خانه را نگاه کند تا شاید اثری از لیندا ببیند اما تن فربه ی او این اجازه را به ژوزف نمی داد. کشیش رو به ژوزف کرد و از او خواست که به کنارش بیاید همین که ژوزف به کنار کشیش آمد آقای فاکس به داخل خانه رفت ، ژوزف رو به کشیش کرد و گفت:

- چیزی شده پدر؟

کشیش حرفی نزد . آقای فاکس با یک کاغذ به سمت ژوزف آمد . کشیش در حالی که به آقای فاکس خیره شده بود گفت:

- خب بهتره ماجرا را شما تعریف کنید

آقای فاکس گفت:

- دیشب وقتی با او وضع امدی این جا و گفتم تمام پولاتو زدن من خیلی ناراحت شدم به این دلیل که این همه مدت واسه ی این پول زحمت کشیدی که لیندا رو آزاد کنی ولی..... و این که من مریضم باید از این کشور برم تا بتونم تو یک بیمارستان بستری بشم تا مریضم زودتر درمان بشه به همین منظور..... راستش امروز یکی از دوستانم امد این جا از

من یک کنیز می خواست ، پولشم نقد بود منم معطل نکردم لیندارو دادم بهش از ته قلبم نمی خواستم ولی مجبور بودم او چند برابر تو بهم پول داد تا لیندا رو....

ژوزف فریادی کشید و به عقب برگشت و سرش را در دستش گرفت و فقط می گفت <>لیندا<<مدتی طول کشید تا به خودش بیاید او با جدیدت به سمت آقای فاکس رفت و با پرخاشگری گفت:

- این چه کاری بود که کردین اصلا متوجه نیستین من شوهر اون بودم ، میفهمی؟ اول باید به من میگفتی

آقای فاکس چشم هایش را درشت کرد و با قیافه ی حق به جانبی گفت:

- درست حرف بزن اون کنیز من بود من اختیارشو داشتم من تا به این جا هم بهت لطف زیادی کردم

- تو نمی فهمی تو منو لیندا رو از هم جدا کردی تو می تونستی قبلش به من بگی

صدای ژوزف انقدر بلند بود که چند نفری از دور توجه هشان به آن ها جلب شد . کشیش به میان آن دو آمد و دستهای جوزف را در هم فشورد . آقای فاکس گفت:

- این نامه از طرف لینداست

آقای فاکس دستش را دراز کرد و نامه را به ژوزف داد. ژوزف سعی کرد خونسردیه خودش را حفظ کند و بعد به آقای فاکس گفت:

- اسم دوستت، همونی که لیندا رو بهش فروختی چی بود؟

آقای فاکس با کمی تامل گفت:

- ژان آنتوانت آخر این شهر زندگی می کنه کناره دروازه ی قدیمی

کشیش به کنار ژوزف آمد و گفت:

- می خوای بری سراغش؟

ژوزف سری جهت موافقت تکان داد. آقای فاکس گفت:

- اما اون اصلا مثل من نیست یعنی فکر نکنم بتونی راضیش کنی

- واسم مهم نیست راه دیگه ای ندارم

در نهایت کشیش از آقای فاکس خداحافظی کرد و رفت و آقای فاکس هم به داخل خانه اش بازگشت و تنها جزوف مانده بود با غم دوریه لیندا، باید حرکت می کرد نباید یک لحظه هم از دست می داد باید به سمت خانه ی آنتوانت می رفت. پس به سمت ایستگاه اتوبوس به راه افتاد. در راه تنها به لیندا و این جدایی فکر میکرد. هنوز هم باورش نمی شد که این اتفاق افتاده است. تحمل این جریان برای ژوزف سخت بود. ژوزف تنها شانسش که آورده بود اندکی پول در جیبش قرار داشت که سارقان آن را نقاپیده بودن با به یاد آوردن آن ماجرا سرش به شدت تیر کشید. با همان حالات پکر وارد اتوبوس شد و صندلیه کنار پنجره را انتخاب کرد و نشست. نامه ی لیندا در دستش می لرزید. با این که قلبش تند می تپید نامه را باز کرد و شروع کرد به خواندن:

{ژوزف عزیز سلام می دونم زمانی که این نامه را میخوانی عصبانی هستی ازت میخوام که آرام باشی نمی خوام خودتو سرزنش کنی این ماجرا تقصیر تو نبود اصلا بهش فکر نکن. راستش نمی دونم کجا دارم میرم ولی هر جا برم به یاد تو هستم، همیشه یادت تو قلبم باقی میمونه من نمی تونم یک لحظه هم از فکرت بیرون پیام ولی چاره ای نیست این از بخت بده منه تو هم برو به کارت برس تو دلم هست که یک روز همو میبینیم. راستی اگه باز همو دیدیم دستامو میگیری؟ اخه میترسم دیدارمون طول بکشه بیخش اگه تو این مدت اذیتت کردم دوست دارم ژوزف {

صورت ژوزف سراسر پر از اشک بود. برای پنهان کردن لرزش دستهایش آنها را روی پایش سفت چسباند. ژوزف نگاهی به بیرون پنجره انداخت ریز ریز باران به پنجره ی اتوبوس میخورد مثل اشکهای ژوزف روی صورتش. همه ی امیدهایش ناگهان فروکش کرد. باور این که لیندا را

از دست داده است غیر قابل تحمل بود. . ژوزف نامه را در جیبش گذاشت و اشکهایش را پاک کرد. نباید در این شرایط سخت کم بیاورد .

وقتی که اتوبوس به شهر رسید ، ژوزف پیاده شد . باران همچنان موهای آشفته ی ژوزف را آشفته تر میکرد.باید به سمت دروازه ی قدیمیه شهر حرکت کند. از انجایی که دیگر پولی همراه نداشت باید مسافتی را پیاده می پیمود. چند بار نام ژان آنتوانت را زیر لب تکرار کرد که یادش بماند . همین طور که به دروازه ی قدیمیه شهر نزدیک تر می شد از ازدحام مردم هم فروکش می کرد . چند کلبه ی چوبی در کنار هم ساخته شده بودن ممکن بود لیندا در یکی از این خانه ها باشد. ژوزف نگاهی به اطراف انداخت پیرمردی باریش های بلندو کمری خمیده در حال عبور از کنار او بود، ژوزف به کنار پیرمرد رفت و گفت:

- ببخشید آقا ، ژان آنتوانت اینجا زندگی میکنه؟

پیرمرد سر تا پای ژوزف را برانداز کرد انگار دنبال چیزی در او می گشت و در نهایت گفت:

- از همین کنار برو سمت راست آخرین کلبه

پیرمرد این را گفت و به راهش ادامه داد حتی فرصت تشکر کردن را به ژوزف نداد ، ژوزف به گفته ی پیرمرد عمل کرد و به سمت کلبه ی آنتوات گام برداشت . او تازه به این فکر افتاد که چطور لیندا را از آنتوانت بگیرد . این به گفته ی آقای فاکس غیر ممکن بود. تنها این امید را داشت که لحظه ای لیندا را ببیند همین برای او کافی بود. همه جا ساکت بود و تنها صدای شرق شرق آب و گل زیر پای ژوزف به گوش میرسید . نگاه ژوزف به آخرین کلبه افتاد. چه اتفاقی ممکن بود رخ دهد. ژوزف به جلوی در کلبه ی آنتوانت رسید . به اطراف کلبه ی او نگاه کرد گویی این تنها کلبه ی بزرگ در بین کلبه ها ی دیگر بود یک کلبه ی دو طبقه که برق هایش خاموش بود همین کمی ژوزف را نگران کرد. شروع کرد به زدن گامهای باران در میان سکوت آن محل مدام می دوید .ژوزف سعی می کرد نجوای باران را نادیده بگیرد و گوشش را تیز کند شاید صدای از داخل خانه بشنود. کسی جواب ضربه زدن به در او را نداد پس دو باره به

در ضربه زد. صدای پای کسی روی سطح چوبیه خانه امید رابه قلب ژوزف برگرداند . در باز شد و پیرمردی از لای در نمایان گردید. او چشمهایش را ریز کرد تا بتواند ژوزف را دقیق تر ببیند . کمی در را باز تر کرد ژوزف سعی کرد به درون اتاق تاریک سرکی بکشد اما به غیر از تاریکی چیز دیگری دیده نمی شد . پیرمرد با شمعی در دست جلوی ژوزف ایستاد و گفت:

- بینم پسر میخوای منه پیرمردو تمام شب اینجا نگه داری یا حرف میزنی؟

ژوزف به خودش آمد و گفت:

- معذرت میخوام اینجا خونه ی آنتوانه

- بله...اوه.... البته بود

- بود؟

- بله امروز صبح از این جا رفتن

- چطور ممکنه کجا رفتن؟

پیر مرد نگاهی به شمع سوزان در دستش انداخت و گفت:

- به من چیزی نگفت پسر هیچ وقت چیزی نمی گفت ولی از چند روز پیش حرف رفتنو  
میزد

ژوزف رویش را از پیر مرد برگرداند. در خودش می سوخت سرش را به سمت پیرمرد چرخاند و  
گفت:

- بینم آقای آنتوانت یک خانوم همراهش نبود به اسم لیندا

پیرمرد بدون تامل گفت:

- اوه بله یک کنیز جدید گرفته بود اسمشو نمی دونم ولی اونم همراه خودش برد

صورت ژوزف غرق در کینه و غم شد نمی دانست به کدام درد بسوزد پیر مرد که از چهره ی  
ژوزف متحیر مانده بود گفت :

- چیزی شده پسر جوان؟

- نه چیزی نیست

ژوزف آن کلبه و پیر مرد را ترک کرد. موجی از نگرانی به سراغش آمد و از طرفی خشم عمیقی درونش را پر کرده بود قفسه ی سینه اش انگار آهن مذاب می جوشید. حالا تنها به راه رفتن ادامه می داد. پاهایش نیروی خودش را از دست داده بود.

شب از راه رسید از خیابان ها هر از گاهی اتوموبیلی با صدا خشنی رد می شد و ژوزف همچنان در ماتم فرو می رفت. همه ی راه ها برای رسیدن به لیندا بسته شده بود. همین طور در ذهنش در گیر بود که صدا هایی در گوشش پیچید. ژوزف چشمهایش را از سنگ فرش پیاده رو برداشت و به اطراف نگاه کرد. اتوموبیلی از کنارش حرکت می کرد و او را صدا میزد. به اتوموبیل نگاهی کرد مردی از درون آن به او علامت می داد که نزدیک بیاید، ژوزف نزدیک ماشین رفت و آن مرد گفت:

- هی دنبال کار میگردی؟

ژوزف با سر پیشنهاد او را رد کرد، مرد با سماجت ادامه داد:

- من واست یک کار سراغ دارم میتونی خدمت کار یک خونه بشی پول کمی هم نمی ده

ژوزف گفت:

- نه آقا ممنونم

ژوزف سرش را برگرداند و به مسیرش ادامه داد هنوز دو قدم هم برنداشته بود که سوالی ذهنش را مشغول کرد. دوباره برگشت به سمت اتوموبیل و به مرد گفت:

- اگه اون کارو قبول کنم جایی هم واسه ی خواب دارین بهم بدین

- البته که داریم بیا بشین

ژوزف سوار اتوموبیل شد و پیش خودش گفت >> حداقل چند شبی جایی واسه خواب دارم یه پولی هم میگیرم << با این فکر ژوزف اتوموبیل به راه افتاد . مردی سفید چهره با موهای طلایی اش هر از گاهی سرش را می چرخاند و ژوزف راه نگاه میکرد . بعد از سکوتی ملال آور مرد شروع به حرف زدن کرد:

- راستی من جرجم<sup>۴</sup> مشاور آقای جیمز<sup>۵</sup> ، خب میدونی آقای جیمز یه مرد چهلوهشت سالست و یکمی هم اخلاقش تنده

ژوزف گفت: آقا من ....

او حرفش را قطع کرد و گفت:

- منو جرج صدا کن

- جرج منم ژوزفم اون جا چجور جاییه من باید چکار کنم؟

- نگران نباش ژوزف اونجا یک خونه ی بزرگه متعلق به آقای جیمز و بچه هاش اون یک

سری کنیز داره وظیفه ی تو هم تمیز کردن و رسیدگی به کارای خونه هست

جرج بعد از کمی مکث ادامه داد:

- اوه راستی یک اتاقم داری که پایینه خونست کنار خدمت کارهای دیگه با اون می خوابی

با این موضوع که مشکلی نداری؟

- نه مشکلی نیست راستش دیگه عادت کردم

صحبت های جرج گویا به اتمام رسیده بود . از سرعت اتوموبیل کم تر میشد جلویشان دروازه ی میله ای بزرگی قرار داشت . با صدای بوق ماشین پیرمردی دوان دوان به سمت دروازه آمد و در را باز کرد و اتوموبیل به داخل رفت . ژوزف از اتوموبیل خارج شد و به خانه نگاهی انداخت خانه ای بزرگ و مجلل ، این طور به نظر می رسید که صاحب خانه آقای جیمز باید مرد ثروت مندی

باشد . چراغ های روشن شده در حیاط خانه به زیباییه آن جا می افزود. ژوزف به همراه جرج به داخل خانه رفتن ، ژوزف همچون خانه ای را در تمام عمرش ندیده بود . جرج گفت:

- خب ژوزف الان آقای جیمز خوابه فردا تو رو معرفی میکنم و کارتو شروع میکنی الان از او پله به زیرزمین برو و کنار بقیه شیو بگذرون فعلا

جرج بعد از گفتن این حرف به خارج از خانه رفت و ژوزف را تنها گذاشت . پله ای بزرگ درست در رو به رویش بود که به طبقات بالا کشانده می شد و پله ای در کنارش بود که به زیر زمین میرفت ، این خانه تعداد زیادی در داشت که ژوزف را دچار سردرگمی می کرد . ژوزف به سمت زیر زمین رفت و وارد اتاق شد چند نفری در آن اتاق خوابیده بودن و صدای خروپف آنها بلند شده بود ، اتاق کوچکی نبود نسبت به اتاق کارگران آن ساختمان، بزرگتر و بودن پنجره بود. ناگهان صدایی به گوش ژوزف رسید به این طرف و آن طرف نگاه کرد همه جا تاریک بود چشم هایش را ریز کرد و دید کسی به سمتش می آید. در تاریکی چیز زیادی نمی توانست ببیند . شخصی که به سمتش می آمد مسیرش را کج کرد و به سمت دیوار رفت و شمعی را روشن کرد . ژوزف توانست چهره ی او را ببیند مردی با صورت استخوانی و با موهای کوتاه شده و کم پشت به او خیره شده بود هر چند می شد چروک های را هم روی صورتش دید که چهره ی او را جدی تر و عبوس تر نشان می داد. او گفت:

- تازه امدی؟

- بله آقا

مرد جابه جا شد و رو به روی ژوزف ایستاد و گفت:

- من سرپرست این خدمت کارا هستم

ژوزف کمی خودش را جمع و جور کرد . مرد با صدای کلفت دو رگه اش ادامه داد:

- اسمت چیه؟

- ژوزف



مرد چشمهایش در روشنایی شمع می درخشید و از پشتش تاریکی فریاد می زد . او ادامه داد:

- آگه فردا آقای جیمز تو رو قبول کنه باید از یک سری چیزها مطلع بشی . این جا امدی فقط کار میکنی به هیچ جای خونه سرک نمی کشی به جزء جاهایی که باید نظافت کنی به خانواده ی آقای جیمز حتی نگاهم نمی کنی آگه جاهایی از این خونه که نباید باشی بینمت مطمئن باش تاوون سختی پس میدی در ضمن آقای جیمز مرد سخت گیری هستش سعی کن کم تر نزدیکش بشی روشن شد

- بله آقا

مرد به سمت شمع رفت و آن را خاموش کرد . ژوزف هم به گوشه ای رفت و دراز کشید و چشمهایش را بست . در ذهنش فقط چهره ی لیندا را می دید مثل همیشه خنده هایش، بوسه هایش ، چشمهایش و آرزوی این که با اون زندگی کند . با این حال چشم هایش را بست و همه جا را تاریکی فرا گرفت . تاریکیه مطلق ، حالا دیگر همه جا سکوت بود . حتی صدای خرو پف خدمت کارها هم به گوش نمی رسید . فقط تاریکی حکم فرما بود ، ناگهان صدای هق هق زنی از پشت در به گوش رسید ژوزف چشمهایش را باز کرد و از جایش بلند شد و به سمت در اتاق حرکت کرد . در را آرام را باز کرد، جلویش باز هم تاریکی بود قدمی برداشت و به سمت صدای هق هق حرکت کرد خیلی عجیب بود حتی کورسوی نوری هم در کار نبود . ژوزف کاملاً به صدا نزدیک شد و توانست به سختی یک کاناپه را جلویش تشخیص دهد که زنی روی آن نشسته بود . نزدیک او رفت . آن زن که متوجه ی حضور ژوزف شده بود دست از گریه کردن برداشت و گفت:

- ژوزف

این صدا برایش خیلی آشنا بود زن در تاریکی حسابی و رجه و رجه می کرد تا بتواند چهره ی ژوزف را ببیند آن زن ادامه داد:

- ژوزف تویی؟

ژوزف کنارش ایستاد چیزی را که می دید باورش نمی شد حتی در تاریکی هم توانست چهره ی لیندا را تشخیص دهد. ژوزف دست های او را گرفت و گفت:

- لیندا تویی.....اینجا چکار میکنی؟

لیندا که دوباره هق هقش را از سر گرفته بود گفت:

- منو ببخش من تو رو تو دردسر بزرگی انداختم

- جریان چیه لیندا؟

- ازت خواهش می کنم منو فراموش کن

ژوزف دست های لیندا را فشورد و بیشتر به او نزدیک شد و گفت:

- این چه سرو وضعیه تو اینجا چکار میکنی چی شده لیندا؟

لیندا که اشکهایش بی امان میریخت گفت:

- متاسفام

ژوزف به چشم های لیندا خیره شد و هیچ حرفی دیگری به زبان نیاورد و لیندا هم به چشمهای نگران ژوزف چشم دوخت و مدتی به هم نگاه می کردن اما لحظه ای لیندا چشمهایش به بالای سر ژوزف کشیده شد. در چهره ی لیندا ناگهان دگرگونی موج میزد و زیر لب گفت:

- جوز.....ژوزف

و فریادی سرسام آور کشید طوری که صدایش تاریکی را میشکافت. ژوزف سریع صورتش را برگرداند و شخصی را جلوییش دید که با چهره ای مرموز با چیزی به سرش ضربه زد و صدای سوتی در گوشش پیچید. این صدا کم کم فروکش کرد و صدای دیگری جای خودش را به او داد:

- بلند شو.....بلند شو

ژوزف چشمه‌هایش را به آرامی باز کرد چهره‌ی سرپرست را دید که بالای سرش ایستاده بود .  
چهره‌اش طوری بود که انگار می‌خواست ناسزایی از سر دهد . ژوزف سریع بلند شد و روبه رویه  
او ایستاد . سرپرست با کنایه گفت:

- خوب خوابیدی؟

- ببخشید خیلی خسته بودم

سرپرست نگاه سختی به ژوزف انداخت و گفت:

- زود باش بیا آقای جیمز کارت داره

سرپرست جلو رفت و ژوزف هم پشت سر او حرکت کرد . آن دو راهرویی را پیمودن که تابلو  
های زیادی به آن آویزان بود . یک خانه‌ی چوبی باشکوه ، سرپرست کنار دری ایستاد و گفت:

- همین جا صبر کن

او بعد از در زدن وارد اتاق شد و ژوزف در بیرون در ماند . بعد از مدتی سرپرست در را باز کرد و  
گفت:

- بیا تو

ژوزف به داخل اتاق آقای جیمز رفت . اتاقی پر از قاب‌های عکس خانوادگی و جواهرات گران  
قیمت . در روبه رویه ژوزف پنجره‌ی بزرگی بود که کنار آن روی صندلی ، آقای جیمز که مردی  
چاق و با ابروهای پر پشت و موهای دم اسبی قرار داشت . کنار او جرج ایستاده بود که بادیدن  
ژوزف لبخند کم رنگی روی لبهایش چسباند . آقای جیمز با اخمی که هر انسانی را میترساند  
گفت:

- ژوزف تویی؟

ژوزف صدایش را صاف کرد . گفت:

- بله قربان

آقای جیمز زرد زیر خنده و گفت:

- بله قربان!

و دوباره خندید و نگاهی به جرج انداخت. به نظر سرپرست هم زیر لب می خندید آقای جیمز  
ادامه داد:

- خوبه! میدونی وظیفه اینجا چیه؟

- بله قربان خدمت کار هستم

آقای جیمز چهره اش دگرگون شد و با صدای خشنش گفت:

- تو یک آدمه پستی حالیه تو حتی حقت نیست که دستشویی رو بشوری اون وقت خدمت  
کار بشی

ژوزف از نگاه کردن به صورت آقای جیمز خودداری کرد آقای جیمز ادامه داد:

- ولی خب از اون جایی که من به یک خدمت کار نیاز دارم مجبور اشغالی مثل تو رو  
تحمل کنم

ژوزف نمی دانست چرا اینقدر آقای جیمز به او بد دهنی میکند آقای جیمز نگاهی به جرج  
انداخت:

- اینو از جلوی چشمم دور کن

جرج آمد و دست ژوزف را گرفت و به بیرون در برد و هر دو مشغول قدم زدن در راهرو شدن.  
جرج گفت:

- باید به این وضع عادت کنی میدونی او یکم....

- اخلاقش بده

- اره همین طوره

هر دو کنار راه پله ایستادن و جرج با صدای آرام به ژوزف گفت:

- خوب گوش کن بین چی دارم میگم سرپرست هر جایی رو که بهت میگه تمیز میکنی ، اینجا کسی با کسی کاری نداره . اگه جونتو دوست داری نزدیک هیچ کدوم از اتاقای خانواده ی جیمز نمیری در ضمن به هیچ وج پاتو تو طبقه ی سوم نمیزاری متوجه شدی
- بله ، حالا باید چکار کنم
- دنبالم بیا

جرج ژوزف را به انبار برد و لباسی برای او انتخاب کرد . بعد از تعویض لباس جرج به طبقه ی پایین رفت تا دستور کار را از سرپرست بگیرد . بعد از گرفتن دستور، ژوزف شروع کرد به تمیز کردن اتاق ها و وسایل آن خانه . دوباره یاد لیندا از ذهنش عبور کرد و همین طور خوابی که دیده بود ، چه چیزی پشت این خواب بود. این سوال بارها از ذهن ژوزف می گذشت که الان لیندا کجاست و چه کار می کند. خدا می دانست که چقدر دلش برایش تنگ شده است . گاهی مواقع به این موضوع فکر می کرد که چرا او برای این سرنوشت انتخاب شده . اگر آن شب لیندا را از آقای فاکس خرید بود الان داشتن با هم زندگی می کردن ، اما حالا چه؟ ژوزف حتی نمی دانست که لیندا کجاست .

آن روز ژوزف سخت کار می کرد آنقدر در فکر و خیال بود که نفهمید چه موقعه ای هوا تاریک شده است . بعد از خوردن اندکی شام که به هزار منت به آن ها می دادن ، ژوزف به سمت خوابگاه به راه افتاد اما جرج از بالای پله ها او را صدا زد :

- ژوزف

ژوزف به سمت جرج حرکت کرد و بعد از آن که به او رسید گفت:

- کاری دارید؟
- حوصله داری یکم حرف بزیم
- اره مشکلی نیست
- پس دنبال من بیا

جرج به سمت طبقه ی دوم حرکت کرد . چراغ های روشن روی دیوار های این راهرو روشنایی اندکی به آنجا بخشیده بود. جرج در یکی از اتاق ها را باز کرد و وارد اتاق شد . ژوزف هم پشت او وارد شد . جرج در رابست و در گوشه ای ایستاد و پالتوی بلند سیاه خود را در آورد . شومینه ای در کنار اتاق بود که در آن چند تکه چوب می سوختن و تخت خوابی در سمت راست که مرتب نشده باقی مانده بود . جرج به کنار شومینه رفت و روی صندلی نشست و به ژوزف گفت:

- بینم میخوای تا عبد اونجا واستی بیا بشین

ژوزف تکانی خورد و روی صندلی رو به روی او نشست . با این که مشاوره آقای جیمز بود اما اتاقش آنقدر هم شباهتی به اتاق یک شخص مشاور نداشت . جرج به ژوزف نگاه کرد و گفت:

- می دونی ژوزف من تا به حال کسی رو تو اتاقم راه ندادم

- پس چرا منو.....

- تو فرق داشتی.....احساس میکنم میتونم باهات حرف بزنم

ژوزف چیزی نگفت و جرج ادامه داد:

- اون روزی که تو خیابون دیدمت خیلی پریشون بودی انگار چیزی تو رو رنجونده بود .

می دونی اخه من ادمارو خوب میشناسم

- اره خب مشکلی پیش امله بود

جرج به چوب های در حال سوختن نگاهی انداخت و گفت:

- تو خانواده داری؟

با گفتن این حرف جرج قلب ژوزف بهم ریخت انگار تمام غم های دنیا به یک باره به سراغش آمده بودن چیزی که حسرتش را همیشه به دوش داشت . ژوزف ترجیح داد سکوت کند. حرف زدن از لیندا هم آنقدر هم آسان نبود . ژوزف آنقدر به سکوت کردن ادامه داد که جرج به حرف آمد او در حالی که به شومینه نگاه می کرد گفت:

- من خانواده داشتم تو این خونه زندگی می کردیم پدر و مادرم برای جیمز کار میکردن مادرم که سرطان خون داشت خیلی زود تر از اونیه که من بینمش مرد. پدرم هم برای جیمز و هم پدرش کار کرده روزگار واقعا سختی بود یک شب خانواده ی جیمز به جایی دعوت شده بودن و فقط پدر من با مرد دیگه ای به نام متیو<sup>۶</sup> تو این خونه تنها بودن متیو یک آدم جابلب و از خود راضی بود. اون شب بعد از این که خانواده ی جیمز آمدن فهمیدن که جواهرات دختر بزرگترش دزدیده شده. اونا همه جارو گشتن اما هیچی پیدا نکردن تا این که جیمز پدر منو به جرم دزدی گرفت، هر چند که بهش اعتماد داشت. جیمز پدر منو تو سیاه چال پایین خونش زندانی کرد. مثل این که متیو نامرد به دروغ گفته بود پدرمو در حین دزدی دیده، واسه این که بیشتر پیش جیمز مطرح بشه این دروغو گفته بود. چند روز گذشت حال پدرم وخیم شد تا این که بعد از مدتی جنازشو از سیاه چال بیرون آوردن دقیقا همون روز متیو ناپدید شد یک ماهی گذشت که فهمیدیم پلیس متیو رو دستگیر کرده و تمام جواهرات دست اون بوده. پدر من بی گناه مرد. جیمز گفت من تو رو دست راست خودم میکنم اما تو دلم ازش نفرت داشتم و دارم، اینم حالو روزمه ژوزف به صورت جرج نگاه کرد دانه های اشک از چشمانش می ریختن ژوزف به آرامی گفت:

- من واقعا متاسفام

- تنها چیزی که تو این شهر وجود داره خلاف و گرفته کنیزه، دنیای خوبی نیست ژوزف هر دو سکوت کردن و گذاشتن صدای آتش در اتاق آهنگ آرامش بخشی بزند. جرج آهی کشید و گفت:

- نگفتی تو هم خانواده داری؟

ژوزف با این که برایش سخت بود ولی داستان زندگی خودش را برای جرج تعریف کرد:

- منم همسر دارم اون يك كنيز بود يعنى هست قرار بود از صاحب قبلش بخرمش ولي  
اتفاقي افتاد كه نتونستم اين كارو بكنم صاحبش ليندا رو همسرمو ميگم فروخت به كسه  
ديگه بدون اين كه به من چيزي بگه الانم نه آدرسي ازش دارم نه ميدونم كجاست  
ژوزف از اين كه خاطرات را مرور کرده بود دوباره وارد فکرو خیال شد. صندلی را کنار زد و  
شروع کرد در اتاق قدم زدن جرج بلند شد و رو به روی ژوزف ایستاد و گفت:

- نگران نباش ژوزف همه چيز درست ميشه

ژوزف با اين كه از اين حرف شك داشت سري تكان داد و گفت:

- بهتره كه برم

- اوه اره حتما خسته اي برو

ژوزف قبل از رفتن با جرج دست داد و از اتاق خارج شد و راهرو را پيمود تا به اتاق خدمت  
كارها برسد. همه جا سكوت بود و هيچ صدائي نمي آمد. قبل از اين كه وارد اتاق شود  
سرپرست را ديد كه جلويش ايستاده است و با نگاهی گویا انتظار توضیحی از او داشت به ژوزف  
گفت:

- فكر كنم جناب مشاور قوانينو بهت گفته باشه

- بله الان هم پيش خودش بودم و داشت از قوانين واسم صحبت ميكرد

سرپرست با چهره ی استخوانی ای که داشت شانه ی ژوزف را گرفت و گفت:

- بعدا معلوم ميشه حالا برو تو

ژوزف سريع به داخل اتاق رفت و مثل ديشب کنار ديوار دراز كشيد. حداقل اين بود كه يك پتو  
برای او گذاشته بودند. ژوزف از فرط خستگی زود خوابش برد و امروز را هم بدون لیندا سپری  
کرد.



صبح دیگری از راه رسید این بار ژوزف زود تر از خدمت کاران دیگر بلند شده بود. بنابراین تکانی به خودش داد و از اتاق خارج شد تا کار را شروع کند. در حین کار کردن ژوزف به تنها چیزی که فکر می کرد لیندا بود که چطور میتواندست بار دیگر او را ببیند. هیچ راهی به ذهن شلوغ ژوزف نمی رسید.

ظهر بود و ژوزف در اتاق پذیرایی مشغول کار شد. آقای جیمز با خانواده اش وارد پذیرایی شدن خودش جلوتر از همه حرکت می کرد این طور به نظر می رسید او همسری نداشت. دو دخترش و یک پسرش دور میز بزرگی نشستن، ژوزف با این که این حق را نداشت که به آنها نگاه کند اما زیر چشمی از پشت آقای جیمز نگاهی به میز انداخت، دو دخترش که یکی حدود بیست سال و دیگری بیست پنج سال سن داشت مشغول خوردن غذا شدن. پسر آقای جیمز که از چهره اش مشخص بود آدمی متکبر و مغروری است غذا را به آهستگی می خورد. او هم موهایش مانند پدرش دم اسبی بود. صدای پسر جیمز ناگهان همه را ترساند او بلند شد و یقه ی دختری که به نظر شانزده سال سن بیشتر نداشت را گرفت و گفت:

- این زهره ماری چرا سرده؟

دختر که زبانش را قورت داده بود به سختی گفت:

- بخشید آقا

- خفه شو عوضی

آقای جیمز با خون سردیه کامل گفت:

- بیا بشین پسرم بعدا به حسابش میرسم

پسر جیمز همین طور که به او چپ چپ نگاه می کرد روی صندلی نشست و دختر بیچاره که حتی نمی توانست گریه کند را به حال خود رها کرد. ژوزف از ترس این که اتفاقی برای خودش رخ ندهد از آن جا خارج گردید و مشغول کار در جای دیگری شد. گاهی پیش خودش میگفت ای کاش به پیشنهاد جرج برای کار کردن در این خانه را قبول نمی کرد ولی در غیر این

صورت هم هیچ جایی برای خوابیدن و هیچ پولی هم نداشت . چاره ی دیگری نبود ، کجا میتوانست آنتوانت را پیدا کند و الان لیندا مشغول چه کاری است آیا او هم به ژوزف فکر میکند؟

چند هفته ای گذشت و ژوزف بی سرو صدا به کار خودش ادامه میداد و روز را به شب می سپرد. ژوزف سعی میکرد کم تر در دید آقای جیمز قرار بگیرد و همچنان فکرش را فقط به لیندا معطوف کند. ولی هیچ راهی به ذهنش نمی رسید . روز تعطیل از راه رسید این روز تولد دختر کوچک آقای جیمز بود همگی در پذیرایی جمع شده بودن و مشغول بر گذاربه جشن شدن حتی جرج هم آن جا بود که با لبخند مصنوعی به استقبال جشن می رفت به نظر همه ی افراد خانواده ی جیمز شاد بودن ژوزف که کارش تمام شده بود کنار در ایستاد و به بیرون پنجره نگاه کرد دوباره شب از راه رسیده بود. شبی مهتابی و پر ستاره . پیشخدمت های زن مشغول ریختن چای برای خانواده ی جیمز بودن، جیمز هم بدون توجه به کسی می خندید و شاد بود . ژوزف نگاهش را به جرج انداخت . او کنار جیمز ایستاده بود و به شعله های شمع های روی کیک نگاه می کرد . نگاه ژوزف در یک آن با نگاه آقای جیمز برخورد کرد . آقای جیمز با اشاره ای ژوزف را فراخواند . ژوزف به کنار او رفت و سرش را نزدیک دهان او برد او گفت:

- برو به طبقه ی سوم سرپرست رو صدا کن بیارش کارش دارم  
- بله قربان

ژوزف با تمام سرعت به راه افتاد و از پله ها بالا رفت . پله های چوبی زیر پایش جر جر صدا میدادن ژوزف قبل از این که یک پله مانده به طبقه ی سوم برسد سر جایش خشکش زد تازه یادش افتاده بود که نباید به آن جا برود ولی با این حال قدم هایش را آرام برداشت و به سمت اولین در ، در یک راهرویه طولانی حرکت کرد . نزدیک در که شد صدای چند نفری را در اتاق شنید. نزدیک تر شد اما صدا مبهم بود ژوزف گوشش را به در چسباند یکی از آن ها می گفت:

- تا کی باید تو این کثافتا بمونیم الان چند روز شده

دیگری گفت:

- دهنو ببند کارتو بکن باید این موادها رو همین هفته بفروشیم و گرنه سرو کارمون با جیمزه حالت شد پس عجله کن
- لعنت به این کار

ژوزف از اتاق دور شد . هرچه که بود اتفاق بدی در این خانه رخ می داد . او حالا کاملا از آمدن به این خانه پشیمان شده بود . باید می رفت آگه کسی او را این جا می دید حتما کشته می شد . به سمت دیگر راهرو به راه افتاد . شاید اتاق سرپرست در بعدی باشد . در حین جلو رفتن هر از گاهی به عقب نگاهی می انداخت که کسی او را تعقیب نکند . به در بعدی که رسید گوشش را نزدیک در برد صدایی نمی آمد . شروع کرد به در زدن ، کسی جواب نداد پس دوباره در زد اینبار صدای ناله ای از اتاق شنیده شد. ژوزف به آرامی در را باز کرد و وارد اتاق شد.

- سلام.....آقای سرپرست

ژوزف وارد اتاقی شده بود که روی تمام اسائیه ی آن جا پارچه ی سفیدی قرار داشت آنجاشباهت به اتاق ارواح داشت. اتاقی بزرگ که انتهایش یک بالکن قرار داشت. صدای کسی از بالای شیروانیه خانه به گوش ژوزف رسید . گویا کسی پایش را به کف اتاق می کوبید . ژوزف کمی در بین اسباب ها جلو رفت ، پله ی باریکی را دید که به بالای خانه کشیده می شد . دست های ژوزف شروع کرده بودن به لرزیدن دردسر بزرگی به دنبال او بود . آرام از پله ها بالا رفت دری که به زیر شیروانی کشیده می شد را باز کرد و سرش را داخل برد . چیزی به جزء تاریکی دیده نمی شد . اما صدای اشخاصی که انگار زن بودن به گوش می رسید . کمی جلوتر رفت و گفت:

- کی اینجاست؟

صدا همچنان زیاد تر میشد ژوزف همان طور که قدم بر میداشت به اطراف نگاه می کرد . صدای ضربان قلبش را می شنید در اتاق شنید . همین طور که قدم برمی داشت پایش به چیزی خورد ،

چیزی آنجا بود. کمی که چشمانش به تاریکی عادت کرد توانست جلویش را ببیند. زنی جلویش نشسته بود با دهان و دستی بسته و با چشمانی وحشت زده به ژوزف نگاه می کرد به نظر او تنها نبود گویا اشخاص دیگری با همین وضع آنجا بودن اما همگی از ترس چیزی نمی گفتن، ژوزف جلوی آن زن زانو زد و نگاهی به او انداخت آن زن خوش چهره گردنش را کج کرد انگار که تقاضای کمک داشت. ژوزف دهانش را باز کرد و بلافاصله زن شروع به حرف زدن کرد:

- ازت خواهش می کنم ، التماس میکنم منو نبر ، منو امشب انتخاب نکن ، من دیگه خسته شدم ، ازت تمنا میکنم
- من کاری به شما ندارم شما اینجا چکار میکنین؟
- کمکم کن تشنمه ترو خدا کمکم کن

ژوزف نمی دانست چه بگوید . صدایی از پایین توجه اش را جلب کرد . صدای قدم های کسی را احساس می کرد که داشت به سمت در می آمد . ژوزف دوباره دهان آن زن را بست و از زیر شیروانی خارج شد اما نتوانست از اتاق بیرون برود چون آن شخص دقیقا پشت در بود . از نفس های نامالایمش می شد حدس زد که سرپرست باشد ژوزف در ، دردسر بدی گیر افتاده بود. از در دور شد و پشت کمد بزرگی قرار گرفت . دستگیره ی در چرخانده شد و کسی وارد اتاق گردید. ژوزف از پشت کمد نگاهی به آن شخص انداخت درست حدس زده بود او خوده سرپرست بود . از چهره اش مشخص بود که حسابی عصبی است . اگر آقای جیمز میفهمید که او به این طبقه آمده است باید مرگ خودش را تضمین شده میدید . سرپرست در اتاق قدم می زد انگار با دماغش داشت همه جا را بو می کشید او به سمت زیر شیروانی رفت و با صدای بلند گفت:

- آهای بهتره خفه شین فهمیدین چی گفتم

صداها فروکش کرد و سرپرست از اتاق خارج شد . ژوزف بعد از چند دقیقه بیرون آمد و هرچه سریع تر خود را به طبقه ی پایین رساند با قدم های لرزان از پله ها پایین رفت . رنگ به چهره ی ژوزف نبود . امشب چیزهای را دیده بود که باید جوابی برای آن پیدا می کرد . به اتاق پذیرایی

که رسید هنوز هم خانواده جیمز دور هم جمع بودن و آنجا مثل قبل شلوغ بود. ژوزف نفس عمیقی کشیده و وارد پذیرایی شد هنوز قدمی برنداشته بود که دستی شانهایش را گرفت با هراس فراوان به عقب برگشت سرپرست جلوییش ایستاده بود می شد دید که از چشمانش خون می چکد اگر از ماجرا خبر داشته باشد امشب آخرین شب ژوزف خواهد بود سرپرست گفت:

- کدوم گوری بودی؟

- جناب جیمز منو فرستادن دنبال شما اما توی خونه نبودین رفتم بیرون هم گشتم کارتون داشتن

- امروز کارهای مشکوکی ازت میبینم دعا کن دستت برام رو نشه

ژوزف آب دهانش را بزور قورت داد و سعی کرد به جای دیگری به جزء چشمان او نگاه کند سرپرست گفت:

- حالا برو سر کارت

ژوزف بدون درنگی از کنارش دور شد و به اتاق پذیرایی رفت و سعی کرد خودش را مشغول نگه دارد. در گوشه ای مشغول شستن ظرف ها شد و هر از گاهی به جمع خانواده ی جیمز نگاهی می انداخت. پسر جیمز همچنان با اخم به بیرون نگاه می کرد. معلوم نیست این خانواده در چه خلافتی با هم سهیم هستند. آن زن های بیچاره در آن طبقه چکار می کردن، ژوزف همان طور که به آن ها فکر می کرد لرزش دستهایش برگشتن به این فکر افتاد که این موضوع را با جرج در میان بگذارد حتما او می داند چه اتفاقی در حال وقوع است. کار در اتاق پذیرایی به اتمام رسید و خانواده ی جیمز از آن جا رفتن و خدمت کارها یکی بعد از دیگری به خوابگاه روانه می شدن، ژوزف سرپرست را دید که با چند مرد دیگر از خانه بیرون رفت. ژوزف از این لحظه استفاده کرد و به سمت اتاق جرج حرکت کرد. به جلوی در که رسید به در ضربه زد صدایی که انگار زیاد سر حال نیست از پشت در گفت:

- کیه؟

- منم ژوزف

- بیاتو

ژوزف سریع در را باز کرد و وارد اتاق شد. جرج را دید که جلوی شومینه نشسته است و به آتش نگاه می کند، همین طور می توانست بوی پیپ را که در اتاق پیچیده بود را استشمام کند. جرج به آرامی سرش را برگرداند و گفت:

- چی باعث شده که به این جا بیای؟

ژوزف جلوی جرج ایستاد و گفت:

- تو طبقه ی سوم چیه؟

- چی؟

- تو اون طبقه ی لعنتی چه خبره؟

جرج کم کم از حالت آرام بودنش خارج شد و روی صندلی تکانی خورد و گفت؟

- به تو ربطی نداره که بدونی اون جا چه خبره

- من امشب او جا بودم

جرج از روی صندلی بلند شد. گفت:

- تو چکار کردی؟ هیچ خدمت کاری تا به حال اون جا نرفته واسه چی پاتو اون جا

گذاشتی؟

ژوزف که سعی میکرد نگرانش را پنهان کند گفت:

- جیمز بهم گفت برو دنبال سرپرست همین طور که تو او طبقه بودم توی یکی از اتاقها

صدای چند نفر می امد که از مواد حرف میزدن بعد....

جرج دستش را بلند کرد و در اتاق چرخ می زد و دوباره به کنار شومینه آمد و گفت:

- نباید اون جا می رفتی ژوزف اشتباه بزرگی کردی من بهت گفته بودم که اون جا نرو میدونی اگه کسی تو رو اون جا می دید میتونست بکشتت و جنازتم تو همین حیاط دفن کنه
- میدونم .. ولی جرج این جا داره چه اتفاقی می افته ؟
- اونا آدمای جیمز اینجا مواد درست میکنن بعد تو سطح شهر پخش میکنن ژوزف این خیلی خطرناکه اصلا دخالت نکن
- جرج نزدیک ژوزف آمد و دست او را گرفت و گفت:
- هیچ کس به جزء آدمای جیمز به او طبقه نمیرن حتی خود منم اجازه ندارم به اون جا برم جیمز یک مافیاست ازت خواهش میکنم دیگه به اون جا نرو و از این جریان چیزی به کسی نگو حالا بهتره بری پایین
- جرج ولی خوده جیمز بهم گفت برو بالا
- او فرستادت سرپرستو صدا کنی نه چیز دیگه اگه میفهمیدن که تو این چیزا رو میدونی تا الان کشته شده بودی
- جرج از کنار ژوزف دور شد به شومینه ملحق شد و دوباره کنارش ایستاد و به آتش چشم دوخت ژوزف گفت:
- چیز دیگه ای هم دیدم
- چی دیدی؟
- تو اون راهروی آخری تو زیر شیروانی تو یک اتاق چند زن با دستای بسته از من کمک میخواستن
- جرج کم مانده بود زانو بزند تلو تلو خوران جلو آمد و گفت:
- پناه بر خدا تو او جا چه غلطی میکردی ؟ کسی تو رو ندید؟
- نه ولی سرپرست به من مشکوک شده

جرج به سختی خنده ای کرد و سری تکان داد و گفت:

- عالیہ... عالیہ حکم مرگ خودتو امضاء کردی

ژوزف نمی دانست از نگرانی و استرس چه بگوید او آمد رو به روی جرج قرار گرفت و گفت:

- اونا کی بودن؟

- زمان خوبی رو برای ماجرا جویی انتخاب نکردی ژوزف

- اونا بیچاره ها اونا جا میمیرن

- اونا چه بخوان چه نخوان یک روز میمیرن اونا برده ی جنسیه جیمزن هر از گاهی هم برای

پخش مواد ازشون استفاده میکنه

- تو.... تو با این که این کثافتا رو میشناسی اینجا موندی واسشون کار میکنی؟

جرج با عصبانیت گفت:

- تو چی خیال کردی..... فکر میکنی دارم اینجا پادشاهی میکنم فکر میکنی نمی خوام از

شرشون راحت بشم من پامو از این اینجا بیرون بزارم منو میکشن چون از همه چیزشون

خبر دارم فکر میکنن اگه منو رقیباش بگیرن برنامه هاشونو لو میدم

جرج حرفش را تمام کرد و نگاهش را به چوب های در حال سوختن دوخت بعد از این که

نفسش جا آمد گفت:

- بین خیلی چیزها هست که تو نمی دونی و نیازی هم نیست که بدونی دیگه هم پاتو اونجا

نمی زاری حالا سریع از این جا برو

ژوزف پرسش های زیادی در سر داشت ولی ترجیح می داد جرج را ترک کند. قبل از این که

پایش را از اتاق بیرون بگذارد جرج صدایش زد:

- هی ژوزف صبر کن

جرج رفت و پشت میزش از کشویش پاکتی را بیرون آورد و به ژوزف داد و گفت:



- اولین حقوق این چند هفتت

ژوزف پاکت را گرفت و از اتاق خارج شد. نگرانی را می شد در لحظات آخر در چشمان جرج دید. ژوزف چطور میتواند با حوادث امشب بخوابد. هنوز صدای آن زن در گوشش نجوا می کرد. جیمز چطور میتواند این بی رحمی را در حق آن ها بکند. باید قبل از این که سرو کله ی سرپرست پیدا شود به اتاق کارگران برود. شب تاریک بود اما تاریک تر از آن این خانه و آدم هایش بودن.

شب با همه ی ماجرایش جایش را به صبح داد و دوباره کار درخانه ی جیمز شروع شد و جنب و جوش در این خانه افزایش پیدا کرد. ژوزف ترجیح میداد کم تر در تیر راس جیمز قرار بگیرد همین طور سرپرست که انگار به خون او تشنه است. ژوزف وارد پذیرایی شد پسر جیمز را دید که مشغول خوردن قهوه اش بود. ژوزف سعی کرد نگاهی به او نکند و کارش را انجام دهد اما همین که ژوزف مشغول کار کردن شد پسر جیمز گفت:

- هی تو بیا اینجا

ژوزف با دستپاچگی ظرف ها را کنار گذاشت و به کنار او رفت. پسر جیمز گفت:

- باید یک کاری واسم انجام بدی

- چه کاری قربان؟

- با من به سیاه چال بیا

ژوزف ترس و جودش را فرا گرفت اصلا احساس خوبی نداشت او برای این که پسر جیمز را دست به سر کند گفت:

- قربان ولی من هنوز کارم اینجا تموم نشده

- اشکال نداره آقای جیمز امروز یک مهمون داره زیاد خوش نداره کسی جلو دستش باشه

پسر جیمز به سمت در حرکت کرد و ژوزف هم آرام پشتش قدم برمی داشت، الان به جرج نیاز داشت تا با بهانه ای از رفتن به سیاه چال خوداری کند اما چاره ای دیگری نداشت. پا که

از در خانه بیرون گذاشتن سردیه سوزناکی به صورتشان برخورد کرد و سعی کردن با دو دست صورتشان را بپوشانند. مه ی غلیظی آن جا را پر کرده بود طوری که جلوییشان را به سختی می دیدن آن دو وارد زیر زمین متروکی شدن، زیرزمینی که پر بود از وسایل کهنه و هیچ شباهتی به سیاه چال نداشت. پسر جیمز همین طور که وسایل را کنار میزد راه خودش را باز می کرد. او شروع کرد به جمع کردن وسایل از جلوی پایش بعد به در آهنی ای رسید و آن را باز کرد نگاهی به ژوزف انداخت و گفت:

- همین طور اونجا خشکت نزنه

ژوزف تکانی به هیكلش داد و خودش را به در رساند. حالا در جلوییش سیاه چال نمایان بود تاریک و نم ناک، تنها شمعی در کنج اتاق روشن بود. سیاه چال بوی تهوع آوری میداد. دیوار های آن جا کاملاً پُر بود از خزه، پسر جیمز به کنار میله ای در وسط سیاه چال رفت انگار کسی به آن جا بسته شده بود. ژوزف جلو آمد تا بتواند او را ببیند. مردی با موهای ژولیده و صورتی کبود و خون آلود که به زور میتوانست چشمهایش را باز کند. پسر جیمز کمی صورته آن مرد را تکان داد و با تمسخر گفت:

- حالت چطوره... این چه سوالیه میپرسم معلومه که خوبی

بعد رویش را از او چرخاند و به ژوزف گفت:

- وظیفه ی تو اینه که این خزه ها رو از رو دیوار تمیز کنی بوش همه جا رو گرفته

او جلو آمد و ژوزف را کنار زد و قبل از این که از سیاه چال خارج بشود گفت:

- راستی امیدوارم از این موضوع به کسی چیزی نگوی و گرنه تمام عمر تو باید اینجا بگذرونی

بعد از این که این را گفت از آن جا خارج شد و ژوزف ماند و سیاه چال تاریک یعنی این شخص

هم باید تمام عمرش را اینجا بگذراند حتی فکرش هم برای او آزار دهنده بود. ژوزف فکر و

خیالات را از سرش دور کرد و ترجیح داد به کارش برسد و هرچه سریع تر آنجا را ترک کند.

لکه های خون را میشد گوشه به گوشه ی این سیاه چال دید. ژوزف در جایی پا گذاشته بود که

راه برگشتی نداشت حالا کارش به جایی رسیده بود که سیاه چال تمیز کند! خیلی ملال آور بود. همین که به انتهای کار نزدیک می شد هر از گاهی نیم نگاهی به آن مرد می انداخت. بیچاره آن مرد، چه دلی میتوانست او را ببیند و نشکند. صدایی از مرد به گوشش رسید. او زیر لب چیزی به ژوزف میگفت. ژوزف آرام به سمتش رفت و گفت:

- چیزی گفتی؟

صدای مرد درست بیرون نمی آمد حرف زدن برایش مشکل بود. او سرش را کمی تکان داد و به سختی گفت:

- به من کمک کن از این جا برم .. دستامو باز کن.... من این تو میمیرم

ژوزف با ترس به او نگاه می کرد، او می توانست زندگی را به آن مرد ببخشد و هم می توانست او را تا بعد اینجا تنها بگذارد از طرفی جان خودش هم در خطر بود. نگاهی به اطراف انداخت چاقویی روی میز گذاشته شده بود به سمتش رفت و آن را برداشت، چاقو در دستش می لرزید چه اتفاقی می افتاد اگه پسر جیمز متوجه می شد ژوزف آن مرد را آزاد کرده است. این کاره احمقانه ای بود. ژوزف فکری به ذهنش رسید، به این فکر کرد اگر او را آزاد کند شاید با او بتواند با این مرد از این جهنم فرار کند او حتما راه فرار را میدانست. ژوزف نزدیک او آمد و گفت:

- تو میدونی چطور میشه از اینجا فرار کرد؟

مرد بعد از کمی تأمل سری برای او تکان داد این بهترین فرصت برای ژوزف بود که با او از این جا فرار کند. او چاقو را سفت در دستش گرفت و به پشت میله رفت تا طناب را باز کند. اما صدای افتادن چیزی او را از انجام این کار منع کرد خیلی سریع چاقو را در جیبش گذاشت و گوشه ای ایستاد پسر جیمز بعد از چند لحظه در چهار چوب در ظاهر شد و به اطراف نگاهی انداخت و گفت:

- کارت تموم شد؟

- بله قربان

- خیلی خب زود باش بیا بیرون

ژوزف با ناامیدی از آن جا بیرون آمد . تنها راه فرارش هم بسته شد . هردو به سمت خانه گام برداشتن و وارد خانه شدن پسر جیمز بدون حرفی از او جدا شد و ژوزف که حالا عصبی تر از قبل بود به دیواری تکیه داد و همانجا نشست به نظر خسته می آمد و همین طور کلافه او میخواست که فقط از آن خانه برود . شاید می شد این موضوع را با جرج در میان بگذارد شاید او بتواند کاری برایش بکند . دستهایش را روی صورتش گذاشت و نفس عمیقی کشید و آرام دستهایش را از جلوی چشم هایش برداشت ، لحظه ای آب دهانش در گلویش گیر کرد بی درنگ بلند شد چیزی را که میدید باور نمی کرد کم مانده بود چشم هایش از حدقه بیرون بزند . ژوزف تنها معشوقه اش را جلوی چشم می دید ، متحیر ایستاده بود و به او نگاه میکرد . لیندا سرش را پایین انداخته بود و به زمین چشم می دوخت ، ژوزف سیلی ای به صورتش زد که نکند رویا میبیند ولی نه حقیقت داشت لیندا جلوی چشم ایستاده بود . چهره ی لیندا در شکست و ناامیدی قرار داشت . ژوزف آرام به سمت او قدم برداشت . قطرات اشک آرام از صورتش می ریخت باورش نمی شد که لیندا را اینجا ببیند . در قلب ژوزف آشوبی به پاشده بود . همین که نزدیک لیندا شد او هم سرش را بلند کرد و چشم به چشم هم شدن لیندا هم بلافاصله شروع به اشک ریختن کرد او هم شوکه شده بود هیچ حرفی زده نشد فقط نگاهشان به هم گره خورده بود . لیندا دستش را روی دهانش گذاشت از این دیدار اتفاقی حسابی جا خورده بود . کم کم لبخندی از سر شوق روی لبهای لیندا نشست ژوزف زیر لب گفت:

- لیندا...

لیندا که کم مانده بود دو بال در بیاورد و پرواز کند گفت:

- ژوزف...

ژوزف خودش را در نگاه لیندا غرق کرد و در دریای دلش شناور شد . آنقدر در چهره اش محو بود که اصلا به اطرافش توجه ای نمی کرد . به لبهای لیندا نگاه کرد انگار میخواست چیزی بگوید

اما زبانش بند آمده بود. موهای لیندا آشفته تر از هر موقعه ای بود. صدای از اتاق پذیرایی ژوزف را به خودش آورد. باید قبل از این که دیده شود از آن جا برود بنابر این لبخندی به روی لیندا زد و بر خلاف میلش از آن جا دور شد و وارد اتاق خدمت کارها شد و گوشه ای از اتاق نشست و زانو اش را در آغوش گرفت. چیزی به ذهنش نمی رسید فقط به این دل خوش بود که لیندا را پیدا کرده است. سرپرست در را باز کرد و وارد اتاق شد و گفت:

- اینجا نشستی! زود برو تو پذیرایی کمک کن

ژوزف بدون حرفی بلند شد و از اتاق بیرون رفت. کنار در جیمز را دید که با پیر مردی عصا به دست صحبت میکند او احتمالاً همان آنتوانت بود. گویا عزم رفتن داشت. اما لیندا همراه او نبود. ژوزف با هزار فکر و خیال وارد پذیرایی شد و مشغول کمک به خدمت کاران دیگر شد. شب از راه رسید و ژوزف گوشه ای از اتاق نشسته بود. خوابیدن برای او سخت ترین کار دنیا بود. او لیندا را پیدا کرده بود و تا یک قدمیه رسیدن به او قرار داشت. اما الان نمی دانست که کجاست و چکار میکند. باز هم ذهنش به سمت جرج کشیده شد شاید او میدانست آنتوانت کجاست یا اینکه شاید هم لیندا پیش او باشد بلاخره فکر و خیالات ذهن ژوزف را خسته کردن و او به خواب فرو رفت.

فردای آن روز بعد از سبک شدن کارهایش به اتاق جرج رفت و ضربه ای به در زد اما کسی جواب نداد به نظر می رسید جرج داخل اتاقش نبود. ژوزف آن جا را ترک کرد و از آن جا به سمت اتاق پذیرایی سرازیر شد. وارد آن جا که شد جرج را در حال خوردن قهوه کنار پنجره دید آنقدر در فکر فرو رفته بود که متوجه ی حضور ژوزف نشد، ژوزف سرفه ای کرد و جرج سرش را سریع برگرداند و گفت:

- ژوزف تویی؟

- جرج ازت یک سوال دارم؟

- امید وارم از اتفاقات او شب نباشه

- نه نیست او مردی که اون دیشب مهمون جیمز بود و میشناسی
- او..اره آنتوانت از دوستای قدیمیه جیمزه چطور؟

ژوزف که دهانش خشک شده بود به دنبال پارچ آب که همیشه روی میز بود برگشت اما خبری از پارچ آب نبود او از خوردن آب منصرف شد و دو باره به سمت جرج برگشت و گفت:

- اون موقعه ای که امد اینجا همراهش یک زن بود اما چرا موقعه ی رفتن همراهش نبود؟
- این چه سوالیه میرسی تو به این کارا چه کار داری؟
- بهم بگو جرج واسم مهمه اگه مهم نبود نمی پرسیدم
- باشه آنتوانت یک کنیز داشت وقتی که جیمز اونو دید ازش خوشش امد بعد اونو با یک قیمت بالا ازش خرید البته آنتوانت ناراضی بود و اصلا دوست نداشت بفروشتش ولی خب.....

ژوزف حرف جرج را نیمه کاره گذاشت و گفت:

- او زن الان کجاست؟

جرج حالا که متوجه ی هیجان ژوزف شده بود نگاهش را به او دقیق تر کرد و گفت:

- میشه بگی چی شده؟
- خواهش میکنم جرج بگو
- اون تو نگهش داشته تو اتاق خدمت کارا نمی دونم چه برنامه ای داره بگو جریان از چه قراره؟
- اون زن لینداست همسر من

جرج لیوانش را کنار گذاشت و سعی کرد نگاه گم شده ی ژوزف را دنبال کند بعد از چند لحظه گفت:

- داری جدی میگی؟
- اره خودم دیدمش

جرج متعجب به ژوزف نگاه میکرد ژوزف رو به جرج کرد و گفت:

- من باید امشب لیندا رو بینم هر طوری که شده
- دیونه شدی خطرناکه حتی فکرشم نکن
- تو این خونه موندن خودش به اندازه ی کافی خطرناک هست
- حالا میخوای چکار کنی؟

ژوزف نگاهش را از جرج برداشت و به فکر فرو رفت و بعد گفت:

- امشب باید با لیندا صحبت کنم نیمه شب از این جا میریم
- بعد از گفتن این حرف بلافاصله جرج را ترک کرد . جرج از پشت سرش می گفت:
- هی چکار میخوای بکنی؟

ژوزف چیزی برای گفتن نداشت . او به بیرون خانه رفت ابرهای تیره آسمان را فرا گرفته بودن . بارش باران را می شد پیشینی کرد . درخت های این باغ هم کم کم برگهایش در حال ریختن بودن ژوزف بعد از کمی تنفس در هوای آزاد فکرو خیالات را رها کرد و وارد خانه شد. باید با خانوم الیزابت صحبت کند او سرپرست خدمت کارهای خانوم ها است. ژوزف میدانست که می شود روی او حساب کند. او حتما اجازه می داد که با لیندا صحبت کند . ژوزف تا نزدیک های شب مشغول کار کردن بود و سعی می کرد کم تر کسی او را ببیند اما نمی توانست از نگاه جرج فرار کند این بار او سوالات زیادی از ژوزف داشت . امشب شب سرنوشت سازی بود . ژوزف همین طور که در طبقه ی دوم مشغول کار بود. خانوم الیزابت را دید که با خدمت کار زن دیگری به او نزدیک می شود ژوزف جلوی او را گرفت و گفت:

- ببخشید خانوم الیزابت میتونم خصوصی با شما حرف بزنم؟

خدمت کار زنی که کنارش ایستاده بود بعد از شنیدن این حرف از او جدا شد و راهش را کج کرد . ژوزف بدون اتلاف وقت گفت:

- اون زنی که دیروز به این خونه امد هنوز تو اتاقتونه؟
- بله آقای جیمز فعلا گفت همون جا بمونه و بیرون نیاد چرا این سوالو پرسیدی؟
- راستش اون زن همسرمه
- خانوم الیزابت بهت زده به ژوزف نگاه می کرد و در حالی که دهانش را بزور تکان می داد گفت:
- وای خدای من آخه چطور ممکنه
- داستانش طولانیه ازتون می خوام اجازه بدین آخر شب باهاش حرف بزنم
- نمی تونم همچون اجازه ای بدم پسر
- ازتون خواهش میکنم من اونو بعد از ماه ها پیدا کردم ....خواهش میکنم
- از چهره ی خانوم الیزابت می شد فهمید که به فکر فرو رفته است او با دستمال گلدوزی شده اش ور میرفت و در نهایت گفت:
- باشه آخر شب بیا فقط چند دقیقه ، متوجه شدی چند دقیقه
- باشه ممنون
- خانوم الیزابت از کنار ژوزف رد شد و کنار پله ها ایستاد و رو به ژوزف کرد و گفت:
- خانوم با محبتی داری مرد جوان
- این جمله ی او مانند آب شدن قند در دلش بود . ژوزف حاضر بود همه چیزش را بدهد تا لیندا را بدست بیاورد . چه کسی باورش می شد لیندا را دوباره ببیند همان زمانی که هیچ امیدی به پیدا کردنش نداشت . ژوزف بعد از مدت ها امید به دلش راه پیدا کرد به این فکر کرد که ای کاش با ظاهر آراسته تر به دیدنش برود اما شرایط این اجازه را نمی داد . اگر امشب همه چیز درست پیش می رفت ژوزف ولیندا از این خانه می رفتن یک زندگی نو را شروع میکردن .
- کمی از شب می گذشت ، صدای رعد و برق فضای خانه را پر کرده بود . باران شدیدی می بارید . ژوزف در اتاق خدمت کارها نشسته بود و منتظر بود تا نیمه شب از راه برسد . بار دیگر استرس به سراغش آمد و ژوزف را می لرزاند . در این فرصت ژوزف خاطرات قدیم را مرور کرد زمانی که



لیندا را در آغوش داشت و الان هم به آغوش گرمش نیاز داشت. اگر آن روز دزد های لعنتی سر نمی رسیدن الان سرنوشت طور دیگری رقم می خورد چه سرگذشت سختی برای آن دو نوشته شده بود. ژوزف مرگ جک را به یاد آورد دوست صمیمی او که از ساختمانی بلند سقوط کرد الان خانواده ی او در چه حالی بودن چه حسه بدی داشت در آن لحظه، ژوزف گامش را از خیالات بیرون کشید. ساعت حدودا نیمه شب بود و باید به سمت خوابگاه خدمت کارهای خانوم حرکت میکرد. قدم هایش را تا آن جا که میتواند آرام بر می داشت. به کنار خوابگاه که رسید دو دل بود که در بزند یانه کمی منتظر ماند تا این که در به آرامی باز شد و لیندا از پشت در نمایان شد. هردو به غیر از چشم های هم به هیچ چیز دیگری نگاه نمی کردن که حلقه های اشک مردمک هایشان را می لرزاند. مدتی در سکوت به هم نگاه کردن. لیندا دستش را بلند کرد و صورت ژوزف را لمس کرد و گفت:

- ژوزفم.....

ژوزف هم دستش را روی موهای لیندا کشید و گفت:

- لیندا

بلافاصله در آغوش هم دیگر جا گرفتن لیندا آنقدر محکم ژوزف را بغل کرده بود که قصد ول کردنش را نداشت گرمای وجود لیندا، ژوزف را آرام می کرد. این تن بوی لیندا را میداد، بوی عشق خیلی وقت بود که این بو را استشمام نکرده بود. ژوزف برخلاف میلش از آغوش لیندا خارج شد و دو بازوی او را گرفت و گفت:

- نمی دونی چقدر خوشحالم که میبینم

- منم همین حسو دارم اصلا باورم نمیشه دوباره دیدمت

- من خیلی دنبالت گشتم اما پیدات نکردم میدونم خیلی سختی کشیدی همش تقصیر منه

لیندا در حالی که اشک میریخت گفت:

- این طوری نگو این منم که باعثه این همه مشکلاتم

- حالا دیگه مهم نیست همین امشب از این جا میریم
- ولی چطوری؟
- باید فرار کنیم این خونه اصلا امن نیست برای ما
- ژوزف من میترسم.....میترسم دوباره گمت کنم
- من همیشه کنارتم حتی اگه بمیرم

لیندا جلوی دهان ژوزف را با دستش گرفت و گفت:

- دیگه اینو نگو من غیر از تو کسی رو ندارم
- منم همین طور عزیزم

آن دو به هم نگاه کردن و با نگاهشان چهره ی هم را واری میگردن ، ژوزف گفت:

- لیندا دوساعت دیگه بعد از این که همه خوابیدن بیا بیرون من منتظرتم به هیچ کس چیزی نگو
- ژوزف.....اگه یک وقت ....
- بین لیندا اگه بیشتر این جا بمونیم معلوم نیست اون مرد بخواد چه بلایی سرت بیاره تو این خونه اتفاقات عجیبی می افته

لیندا در حالی که با دستش سفت پیراهن ژوزف را چسبیده بود از نگاهش می شد خواند که در شرایط روحیه خوبی قرار ندارد لیندا بعد از کمی تامل گفت:

- باشه هر چی تو بگی

ژوزف بازوهای او را گرفت و گفت:

- من منتظرت میمونم

لیندا برای او سری تکان داد در حالی که هنوز با دستهایش به ژوزف چسبیده بود . از او جدا شد و به داخل اتاق رفت. ژوزف هم از آنجا دور شد و گوشه ای ایستاد و مراقب بود که کسی او را

نبیند . هوا سردتر شده بود و باران بی امان می بارید و رعد برق شیهه کنان بر پیکره ی این خانه می تاخت و سوزش سردی از لای درها و پنجره ها به درون اتاق نفوذ می کرد. ژوزف از خستگی روی زمین نشست و به بالای خانه نگاه کرد در بالای سقف لوستر بزرگی نصب شده بود که با هر غرش رعد و برق به لرزش در می آمد . در طی مدتی که ژوزف آن جا نشسته بود احساس می کرد که چرت میزند هر بار سر خود را تکان میداد تا خواب از سرش بپرد .

صدای پایی از بالای پله ها به گوش ژوزف رسید زنی به اتاق خدمت کارها رفت و بعد از مدتی به همراه لیندا از آن جا خارج شد . الان اصلا زمان مناسبی برای اتفاق خاصی نبود . او به همراه لیندا از پله ها بالا رفت . ژوزف چشم های لیندا را می دید که به اطراف می چرخید و به دنبال او می گردد . ژوزف بدون سرو صدا به دنبال آن ها به راه افتاد . آن دو به طبقه ی دوم رفتن و کنار در اتاق جیمز متوقف شدن به اما چه علت جلوی در اتاق جیمز ایستاده بودن؟ لیندا به داخل اتاق فرستاده شد و آن خدمت کار از آن جا رفت . ژوزف خودش را گوشه ای پنهان کرد تا آن خدمت کار از آنجا برود . بعد از رفتن او ژوزف گام هایش را به سمت اتاق جیمز برداشت . در انتهای راهرو پنجره ای قرار داشت که رقص رعد و برق در آن نمایان می شد و باران هم به شدت به پنجره می کوبید . ژوزف به کنار در اتاق جیمز رسید و گوشش را به در چسباند تا بفهمد چه اتفاقی در حال وقوع است او صدای جیمز را شنید که میگفت:

- من عادت ندارم حرفمو تکرار کنم

لیندا در حالی که گریه می کرد گفت:

- خواهش میکنم بزار از این جا برم

- نه همیشه حرفم من همونیه که گفتم

- ازت التماس میکنم

- حیف اون پولی که واسه خریدن تو دادم در این صورت دلیلی هم نمیبینم که زنده نگهت

دارم واسه تو دیگه جای ندارم

- ترو خدا رحم کن

لیندا با صدای بلند فریاد میزند :

- کمک یکی کمک کنه

- دختره ی دیونه هیچ کس صداتو نمی شنوه حتی از مرگتم کسی خبر دار نمی شه

ژوزف در حالی که گویه آتشی درونش می سوخت در را باز کرد و شتابان خودش را به لیندا رساند، لیندا هم خودش را در آغوش او انداخت ژوزف گفت:

- تو حالت خوبه؟

لیندا توان حرف زدن را از دست داده بود جیمز که روی صندلی اش لم داده بود گفت:

- بین کی اینجاست پسره ی احمق تو با خودت چی فکر کردی امدی تو اتاق من

- اون زنه منه حالیت شد؟

ژوزف لیندا را پشتش مخفی کرد و ادامه داد:

- دیگه کافیه من میدونم تو چه ادمه کثیفی هستی میدونم تو این خونه ی خراب شده چی میگذره

جیمز خنده ی مصنوعیه روی لبش را برداشت و گفت:

- خودت امدی به کام مرگ کارت تمومه

جیمز دستش را برد درون کتوش و اسلحه ای بیرون آورد و به آن نگاه کرد به نظر می آمد تصمیمش را گرفته است از روی صندلی بلند شد و روبه روی ژوزف ایستاد. تن لیندا مثل بید می لرزید و این لرزش به ژوزف هم سرایت کرده بود. جیمز اسلحه را روی پیشانیه ژوزف گذاشت و گفت:

- حرفی واسه گفتن نداری؟

ژوزف با نگاهش به اطراف چشم دوخت و گفت:

- اره چیزی هست که باید بهت بگم

جیمز لبخندی زد و ژوزف ادامه داد:

- برو به درک

در همین حین ژوزف لیندا را به گوشه ای هول داد و خودش را به سمت جیمز پرت کرد و هر دو روی زمین افتادن حالا ژوزف روی جیمز نشسته بود و هر دو سعی میکردن اسلحه را به سمت دیگری بگیرند. ژوزف مرگ را در همان حوالی احساس میکرد. خشم در صورت جیمز فریاد می کشید. او زیر لب بدو بیراهای نثار ژوزف میکرد اما ژوزف چیزی نمی شنید. سر اسلحه هر بار به طرف یکی از آن دو می چرخید و انگشتان آن دو سعی می کرد زود ماشه ی اسلحه را لمس کند. کش مکش به اوج خودش رسید که صدای گلوله جیغ لیندا را به آسمان برد. لیندا همان طور که روی زمین نشسته بود با تنی لرزان به ژوزف نگاه میکرد هیچ کدام از آن دو نفر تکان نمی خوردن لیندا نزدیک آن دو شد و گفت:

- ژوزف

با دستی تکانی به ژوزف داد و ژوزف خودش را از روی جیمز کنار زد تیر به جیمز اثابت کرده بود دقیقا در بالای سینه اش ژوزف که نفس نفس میزد بلند شد و دست لیندا را گرفت و گفت:

- زود باش باید از این جا بریم

آن دو اتاق را ترک کردن و از پله ها پایین رفتن صدای پای آدم های جیمز را می شد از طبقه ی بالا شنید. همه ی خدمت کارها بیرون آمده بودن و متحیر به آن دو نگاه می کردن هیچ کدام جرعت جلوگیری از فرار آن دو را نداشتن. ژوزف ولیندا از خانه خارج شدن و به سرعت به سمت در ورودی گام برداشتن آدم های جیمز هم از پشت سرشان نعره کنان می دویدن باران هم مجال نمی داد و یک دم میبارید. به کنار در که رسیدن به عقبشان نگاهی انداختن تعداد قابل توجه ای مرد به سمتشان می آمدن راهی به فکر ژوزف نمی رسید تا این که پیراهن ژوزف به سمتی کشیده شد کسی دست او را گرفت و به سمت در کشاند. آن دو به ناچار به دنبال آن

شخص می دويدن و هراسان به هم نگاه می کردن تشخيص اين که آن شخص که بود در زیر اين باران ممکن نبود. آن شخص سوار اتوموبيل شد و ژوزف ولیندا هم پشت او سوار شدن به محض اين که روی صندلی نشستن او را شناختن او جرج بود که به نجات آن دو آمده بود ژوزف همین طور که به او خیره شده بود گفت:

- جرج تو اين جا چکار میکنی؟

- میدونی به حرفات فکر کردم جای من بين اين اشغال ها نيست

جرج لبخندی تحویل ژوزف داد و حرکت کرد. ژوزف به عقب نگاهی انداخت آدمای جيمز کنار در ايستاده بودن ژوزف رو به جرج کرد و گفت:

- ديگه دنبالمون نميان؟

- احتمالش هست که بيان فعلا من جایی رو ميشناسم که ميتونيم چند روزی اونجا بمونيم

لیندا خودش را مچاله کرده بود و روی شانه های ژوزف می لرزيد. تا همین چند دقیقه ی پیش ژوزف به جيمز شلیک کرده بود و احتمال داشت که تا الان مرده باشد. جرج که گویا فکر ژوزف را خوانده بود گفت:

- جرعت زیادی داشتی رو به روی اون واستادی حالا بعد از اين اتفاق همه دنبالت می گردن حتی پلیسا

- پلیس! اون خودش باندا مافیایه

- اون انقدر پول داره که بتونه چند تا پلیسو بخره اين جا قانونی وجود نداره اينو بدون

- حالا بايد چکار کنیم؟

- بهتره از اين شهر بری يا اگه بتونی از اين کشور بری که خیلی بهتره می شه البته اينجا واسه منم ديگه امن نيست پایه منم گیره

ژوزف صورت لیندا را نگاه کرد او هنوز هم تو شوک بود. دستهایش را در دستش گرفت و سفت فشار داد و آرام زیر گوشش گفت:

- نگران نباش عزیزم همه چی درست میشه

کم مانده بود باران سقف ماشین را سوراخ کند صدایش هر لحظه بیشتر میشد. تا آن جایی که چراغ ماشین نشان می داد وارد جنگل شده بودن و از راه خاکی حرکت می کردن. ژوزف به بیرون پنجره نگاه کرد همه جا تاریک بود و اتوموبیل با سرعت از کنار درختان عبور می کرد. مثل این که خواب های ژوزف تعبیر شده بود آن هم به بدترین شکل ممکن ژوزف نگاهش را به جلو دوخت کلبه ای از دور آشکار می شد. جرج اتوموبیل را گوشه ای متوقف کرد و سرش را چرخاند و به ژوزف گفت:

- اینجا خونه ی پدربزرگمه بعد از مرگش دیگه کسی اینجا نیومد فکر کنم جای خوبی باشه  
حالا پیاده بشین

جرج از اتوموبیل پیاده شد و در یک چشم به هم زدن خودش را به در خانه رساند. ژوزف به لیندا نگاه کرد، خوابیده بود:

- بلند شو عزیزم

بعد از تکان ژوزف به لیندا داد او به آرامی چشم هایش را باز کرد و با حالتی آشفته به اطراف نگاه کرد انگار بعد از مدتی خاطرات دوباره به ذهنش حمله ور شده بودن ژوزف دست لیندا را گرفت و گفت:

- رسیدیم

هر دو به آرامی از اتوموبیل پیاده شدن و به سمت خانه حرکت کردن وارد خانه که شدن جرج را با یک شمع روی یک صندلی یافتند آن دو به اطراف نگاه کردن خانه ی چوبی و کهنه، از صدای چوبهای زیر پایشان می شد حدس زد عمر این خانه به سال ها می رسد. ژوزف و لیندا رو به روی جرج ایستادن جرج که به نظر نگران می رسید گفت:

- تو طبقه ی بالا اولین اتاق، من یه دونه شمع گذاشتم برین اون جا استراحت کنید

لیندا همچنان سفت به بازوی ژوزف چسبیده بود و حرفی نمی زد حتی صدای نفس کشیدنش هم به سختی شنیده می شد. ژوزف به جرج گفت:

- من خیلی نگرانم جرج اگه جیمز مرده باشه چی؟

لیندا تکانی خورد و گفت:

- نگو این حرفو، وای خدایا حالا چی میشه

جرج گفت:

- بهتره برین بالا تا فردا ببینیم چه کار می تونیم بکنیم

ژوزف و لیندا به طبقه ی بالا رفتن وارد اتاق که شدن به جزء یک تخت کهنه چیز دیگری در آن جا وجود نداشت رو به رویشان یک پنجره ی کوچک قرار داشت که با پرده ای سفید پوشیده شده بود. ژوزف، لیندا را روی تخت خواباند و خودش هم کنارش دراز کشید. خیلی سرد بود از گزش باد سردی که از لای پنجره می آمد در امان نبودن لیندا بدون معطلی به خواب فرو رفت اما چشم های ژوزف بسته نمی شد همش در ذهنش می گفت: <<آیا من مرتکب قتل شدم؟>> در این صورت سرنوشت منو لیندا چه می شود. اگر به دست جیمز و دارو دسته اش می افتاد مرگش حتمی بود. ژوزف بیشتر از خودش از سرنوشت لیندا نگران بود. به پهلو چرخید و به لیندا نگاه کرد این اولین شبی بود که کنار او می خوابید. دردی به سینه اش تاخت حسرتی که او را رها نمی کرد. صدای باران قطع شده بود. هر چقدر که زمان می گذشت روشنایی بیشتر اتاق را فرا می گرفت اما ژوزف هنوز بیدار بود. کمی این پهلو آن پهلو کرد تا چشمهایش گرم بی افتد اما فایده ای نداشت از تخت بیرون آمد و به طبقه ی پایین رفت خبری از جرج نبود. حتما او هم خوابیده است. به سمت شومینه ی خاموش حرکت کرد و روی صندلیه چوبی نشست. چشم هایش را بست و آرام آرام به خواب فرو رفت.

- ژوزف.....ژوزف



ژوزف از روی صندلی پرید و به این طرف و آن طرف نگاه کرد آنقدر هراسان بود که لیندا را هم هراسان کرد. ژوزف گفت:

- چی شده؟

- هیچی چرا اینجا خوابیدی؟

ژوزف نفس عمیقی کشید انگار باری از روی دوشش برداشته باشن دوباره روی صندلی رها شد و گفت:

- خوابم نمی برد

لیندا کنارش زانو زد و دستهایش را گرفت و گفت:

- از این که هنوزم باهمیم خوشحالم

لبخندی که لیندا بر لبش گذاشت دوباره انگیزه را در دل ژوزف زنده کرد. ژوزف هم با این که نمی توانست لبخند بزند اما این کار را برای لیندا انجام داد. نگاه لیندا سرشار از عشق بود و حرارت خاصی به قلب ژوزف می داد. در این حین جرج از بیرون وارد خانه شد و دو پلاستیک که در آن نان و یک سری خرتو پرت بود را روی میز گذاشت و گفت:

- اوه بیدار شدین یه سری خرتو پرت تو ماشین بود اوردم واسه چند روزمون کافیه

بعد دوباره برگشت در را بست او پالتوی مشکی اش را روی صندلی انداخت و گفت:

- خب!

لیندا از کنار ژوزف بلند شد و گفت:

- من میرم صبحونه رو آماده کنم

لیندا وسایل را از روی میز گرفت و به سمت آشپزخانه رفت جرج هم روی صندلی ای روبه روی ژوزف نشست و به او گفت:

- میدونم چه حسی داری ولی تو کار اشتباهی انجام ندادی تو.....

ژوزف حرف جرج را قطع کرد و با حالات درماندگی گفت:

- من اونو کشتم جرج کشتمش

- تو چاره ای نداشتی اگه واسه دفاع از لیندا نمی رفتی خدا می دونست چه بلایی سرش

می امد هر کس جای تو بود همین کارو میکرد

- تو چرا خودتو تو خطر انداختی؟

- راستش همش به خاطر شما نبود منم دیگه بریده بودم هر روز باید تو او مواد می رفتم

می امدم یا سر معامله می رفتم خسته شدم از بس می دیدم خیلی راحت ادم میکشه

تجاوز میکنه.....

جرج ادامه ی حرفش را این طور تمام کرد:

- دیگه نمی خواستم ادامه بدم منتظر فرصتی مناسبی بودم روزی که امدی دفترم اون

ماجرای طبقه ی سومو به من گفتی حسابی حالم خراب شد تازه به خودم امدم اما کاری

نمی تونستم بکنم دیگه راهی جزء این کار نداشتم

ژوزف با سر حرفهای جرج را تایید کرد . جرج برای این که دل داری ای هم به خودش و ژوزف

داده باشد گفت:

- به زودی از این کشور میریم تا دیگه دست هیچ کس به ما نرسه

ژوزف به سکوت کردن ادامه داد جرج هم به صندلی اش تکیه داد و نفس عمیقی کشید . گرد

های خاک را می شد در هوا دید که به این طرف و آن طرف می رفتن صدای لیندا سکوت را

شکست:

- آقایون صبحانه حاضره

هر سه شروع کردن به خوردن صبحانه سکوت در بین آنها حکم فرما بود تنها می شد صدای جویدن غذا را در دهانشان شنید. هر سه سر میز خاک گرفته صبحانه را تمام کردن و بعد جرج به بیرون خانه رفت ژوزف و لیندا هم روی یک کاناپه ی کهنه کنار هم نشستن ژوزف نیم نگاهی به بیرون پنجره انداخت درختان در مه فرو رفته بودن لیندا از سرما خودش را جمع کرد و به ژوزف چسبید. آنقدر هوا سرد بود که بخار از دهانشان بیرون می آمد. لیندا با دستهایش روی زانوی ژوزف را لمس میکرد و با قسمتی که نخ کش شده بود بازی می کرد. او گفت:

- جرج چه جور آدمیه؟

- منظورت چیه؟

- میشه بهش اعتماد کرد؟ خب اونم واسه جیمز کار می کرد

- من می شناسمش اون جونشو به خطر انداخته برای ما

- می دونی ژوزف من به هیچ کس اعتماد ندارم جزء تو

ژوزف کمی به فکر فرو رفت لیندا سرش را روی سینه های ژوزف گذاشت و ژوزف همین طور که با موهای لیندا ور می رفت به کف اتاق خیره شد. چوب های رنگ پریده که ندای شکستن سر می دادن. حس عجیبی سراغ ژوزف آمد به حرف لیندا فکر کرد اگر جرج با جیمز هم دست باشد چه؟ اگر این ها همش یک بازی باشد چه؟ شاید چاره ای نداشت جزء این که به او اعتماد کند راهی غیر از این نبود. در ناگهان باز شد جرج به جلوی در آمد و همان جا ایستاد لبخندی بر لب داشت کمی نزدیک شد چشم هایش در چشم های ژوزف میخ شده بود مه آرام به داخل اتاق سرک می کشید. ژوزف نگاهش را از مه برداشت. جرج گفت:

- متاسفام ژوزف واست مهمون امده

ناگهان جلوی در جیمز و پسرش را دید جیمز با یک پالتوی قهوه ای رو به رویش ایستاده بود و پشت سرش هم آدم هایش قرار داشتن مه هم به همراه آن ها وارد اتاق می شد و ضیافتی به پا می کردن. جیمز کاملاً سالم بود و انگار هیچ تیری به او اثابت نکرده است. او به همراه آدم

هایش جلو آمد ژوزف به جرج نگاه کرد در چهره اش نگرانی موج میزد جیمز اسلحه ای را بیرون آورد و به سمت ژوزف نشانه رفت و گفت:

- پس می خواستی از دست من فرار کنی؟

ژوزف با نگاهش از جرج کمک می خواست اما جرج نگاهش را از او می دزدید جیمز ادامه داد:

- خداحافظ ژوزف

ژوزف با صدای لیندا به خودش آمد

- آخ چه کار میکنی موهامو کندی

- اوه ببخشید

ژوزف به اطراف نگاه کرد از این که همه چی آرام بود خیالش راحت شد و آب دهانش را قورت داد. در باز شد و جرج با یک سری کتاب و کاغذ وارد اتاق شد. لیندا با ورود جرج خودش را جمع کرد و گوشه ای نشست جرج گفت:

- بین چی پیدا کردم، نامه های پدربزرگمو توی زیر زمین بودن، این نامه ها رو زمان

جنگ به مادربزرگم می فرستاد

نیش خندی زد و ادامه داد:

- اینا نامه ها جاشون تو موزست

ژوزف لیندا را روی کاناپه تنها گذاشت و به جرج پیوست روی صندلی نشست و به دستهای او نگاه کرد که با شوق مشغول باز کردن و خواندن نامه ها بود ژوزف با کمی تردید گفت:

- جرج فکر نمی کنی خوندن نامه های اون یکم زشت باشه

- نه بابا چه اشکالی داره اونا سالهاست مردن

ژوزف به تعدادی نامه روی میز چشم دوخت نامه های خاک گرفته که کنج آن زیرزمین جا خوش کرده بودن چشم ژوزف به یک نامه ی پاره و رنگو رو رفته افتاد ژوزف به جرج گفت:

- جرج همیشه این نامه رو بخونم؟

- اوہ البتہ

او نامه را گرفت و باز کرد دست خط خوانایی نداشت و گوشه ای از نامه کنده شده بود اما انتهای آن را می شد خواند. ژوزف لیندا را دید که بالای سرش ایستاده بود و با لبخندی به او نگاه می کرد ژوزف هر روز که می گذشت بیشتر عاشق لیندا می شد. همان لیندا با موهای بلند که تا کمرش کشیده شده بود و صورتش که مثل ماه می درخشید. ژوزف نگاهش را از صورت لیندا برداشت و به نامه چشم دوخت و با صدایی که لیندا هم بشنود شروع کرد به خواندن:

{ من در خاک ریزها می نشینم و ستاره ها را می شمارم، در میان بمب ها و گلوله ها تنها صدای تو را می شنوم، عشق هنوز زنده است و می تپد، چه کسی می داند که این شور چیست؟ شاید تو جوابش را بدانی؟ جایی که عشق باشد انتظار هم هست، پس عاشق در انتظار یار می ماند، و روزی انتظار ها به اتمام می رسند، و تنها عشق معنا پیدا می کند، تنها عشق را در وجود تو احساس کردم، و تنها عشق است که زنده می ماند، دوستت دارم }

ژوزف در حالی که نامه را بلند می خواند توجه ی آن دو را به خودش جلب کرد. لیندا چشم هایش هوای گریه کردن را داشتن و جرج هم در فکر فرو رفته بود. ژوزف نامه را روی میز گذاشت و گفت:

- معلومه پدربزرگت خیلی مادربزرگتو دوست داشت

جرج بعد از خواندن نامه ها آن ها را جمع کرد و از اتاق خارج شد و دوباره ژوزف و لیندا را تنها شدن. ژوزف روبه روی لیندا ایستاد و گفت:

- نظرت چیه بریم قدمی بزنیم؟

لیندا لبخندی زد و گفت:

- بریم عزیزم

آن دو به بیرون خانه پا گذاشتن مه غلیظ تر شده بود و آن ها همچنان به قدم زدن در جنگل ادامه می دادند صدای پرندگان روی شاخه ی درختان به جذابیت این قدم زدن می افزود . گاهی هم صدای باد در بین درختان زوزه می کشید درختانی که حالا برگهایشان را از دست داده بودن و عریان جلوی آن دو نمایان بودن. ژوزف و لیندا در نهایت به درخت بزرگی رسیدن و کنار همان درخت ایستادن ژوزف گفت:

- چه حسی داری؟

- عالی... با تو که باشم خوبم.....فقط یکم سردمه

ژوزف کاپشنش را در آورد و روی شانه های لیندا انداخت. لیندا دست ژوزف را گرفت و بوسه ای به آن زد ژوزف هم صورت لیندا را نوازش کرد . پوست نیمه تیره ی او با چشمان سیاهش جور در می آمد . لیندا دستهای ژوزف را گرفت و گفت:

- دوست دارم ژوزف دوست دارم

- منم عزیزم

صدای پای آن دو را از حسی که داشتن فاصله داد . کسی به سمت آن ها می آمد هر دو با نگرانی به اطراف نگاه کردن آنقدر مه غلیظ بود که نمی شد جایی را دید . آن دو به درخت تکیه دادن و نفس نفس می زدن شخصی از روبه رو پدیدار شد . مردی که جلوییشان ایستاده بود سبیل کلفت و یک تفنگ شکاری داشت همین طور چکمه ای هم به پا کرده بود . مرد نزدیک آن ها شد و گفت:

- شما ها کی هستین؟

ژوزف انرژی خودش را جمع کرد و گفت:

- هیچی امیدیم یکم راه بریم خونمون همین اطرافه

- پس چرا ترسیدین؟

- شما اگه جای ما بودین می دیدین یکی با تفنگ به سمت میاد چه حسی داشتی؟

ژوزف از این می ترسید که این شخص هم جزء آدمهای جیمز باشد مرد با دقت به ژوزف نگاه کرد و گفت:

- اون خونه ی چوبی مال شماست ؟

- بله ماله ماست

مرد نگاهش را از روی ژوزف برداشت و به لیندا چشم دوخت، لیندا نمی توانست به چشمان او نگاه کند آن مرد گفت:

- بهتره این دختر و ببری خونه بد جوری سردشه

او به محض این که این حرف را زد از آن جا رفت ژوزف لیندا را در آغوش کشید و گفت:

- چیزی نیست عزیزم آرام باش

ژوزف دست لیندا را گرفت و به سمت خانه حرکت کردن . بعد از کمی پیاده روی به خانه رسیدن همین که در خانه را باز کردن جرج از روی صندلی پرید و گفت:

- هیچ معلومه کجا بودین؟

ژوزف در را بست و به سمت او رفت و گفت:

- هیچی یکم قدم زدیم

- تو نمیگی اگه کسی شما رو ببینه سرمون به باد میره

- خب راستش ما یک شکارچی برخورد کردیم

جرج لبهیش را گاز گرفت و به طرف دیگری رفت و گفت:

- خدای من امیدوارم تو رو نشناخته باشه

- معلومه که نشناخته جرج

- خیلی ریسک کردین همین فردا هر طوری که شده باید از این جا بریم

جرج روی صندلی نشست ژوزف هم روی صندلیه دیگری روبه روی او نشست و گفت:

- برنامه‌ت چیه؟
- من فردا میرم سراغ یکی از دوستانم او مارو می‌تونه از این کشور بیرون برون
- میشه به اون اعتماد کرد؟
- اره اون خیلی به من بدهکاره

ژوزف بانگرانی به شومینه‌ی خاموش نگاه کرد و گفت:

- فکر می‌کنی جایی به غیر از ایالت جنوبیه امریکا می‌تونیم بریم؟
- اره خیالت راحت باشه

ژوزف از کنار جرج بلند شد و شروع کرد به قدم زدن آنقدر صدای جرجر چوب زیاد بود که افکار ژوزف را پاره می‌کرد. چیزی تا پایان ماجرا نمانده بود. با فرارشان همه چیز تعقیب می‌کرد. دیگر کسی نمی‌توانست مزاحم او و لیندا بشود. ژوزف آن روز را با استرس به شب رسانید شبی تاریک و سرد صدای زوزه‌ی گرگها در جنگل به گوش می‌رسید. دیگر خبری از آن مه نبود آسمان در بالای سرشان پر بود از ستاره و مهتاب پرتوهای نورانی اش را به داخل اتاق می‌رساند. ژوزف شروع کرد در اتاق قدم زدن و هر لحظه به سرعت قدم هایش افزوده می‌شد او آنقدر به این طرف و آن طرف می‌رفت که بالاخره لیندا را از خواب بلند کرد. لیندا با چشم‌های پوف کرده به ژوزف گفت:

- چرا نمی‌خوابی دیر و قته؟
- نمی‌تونم همین که شب میشه عذاب وجدان ولم نمی‌کنه پیشه خودم می‌گم من که زورم به یک مورچه هم نمی‌رسید حالا چطور دستم به خون یکی آلوده شده

لیندا خودش را بلند کرد و لبه‌ی تخت نشست و به ژوزف گفت:

- تو کار اشتباهی نکردی ژوزف تو از جون من محافظت کردی
- تو این طور فکر می‌کنی؟
- اره تو خیلی شجاعت به خرج دادی



ژوزف رفت لبه ی تخت کنار لیندا نشست و دستش را دور گردنش حلقه کرد و سرش را روی شانه هایش گذاشت ناخداگاه اشک از چشم های ژوزف جاری شد . دانه های گرم اشکش روی دست های لیندا می ریخت لیندا سرش را بلند کرد و گفت:

- داری گریه می کنی؟

لیندا اشکهای روی صورت ژوزف را پاک کرد . ژوزف گفت:

- چرا این بلا سرمون امد چرا؟

کم کم چشم های لیندا هم گرم شد. ژوزف ادامه داد:

- منم می خوام مثل آدم های دیگه زندگی کنم چرا نمی شه؟

لیندا دستی به سر ژوزف کشید و در حالی که سعی می کرد صدایش طبیعی جلوه کند گفت:

- ترو خدا گریه نکن من تحمل اشکاتو ندارم بین فردا میریم از این جا همه چی تموم میشه

این جمله ی لیندا کمی به ژوزف دلگرمی داد . حالا اشک ها را کنار گذاشتن و به هم نگاه

می کردن نور مهتاب از پشت به لیندا می خورد و چهره ی او کاملا مشخص نبود . ژوزف گفت:

- تا صبح چیزی نمونده بهتره بخوابیم

- باشه

هر دو روی تخت دراز کشیدن و این شب مهتابی و پر از اشک را به خواب سپردن خوابی که به زور به سمت چشم های ژوزف می امد. مدت ها بود که شیرینیه خواب را نچشیده بود . همین که لیندا را کنار خودش داشت هزار بار خدا را شکر می کرد . ژوزف مدت ها بود که با خدا رازو نیاز نکرده بود پس در قلبش آرامش را برای خودش و لیندا خواستار شد با این وجود چشمهایش سنگین شد و خواب بعد از مدت ها به سراغش آمد ناگهان سردیه خاصی روی پاهایش حس کرد چیزی سرد از پاهایش بالا می آمد . چشمهایش را باز کرد آن چیز سرد حالا روی شکمش

بود سرش را بلند کرد و دید ماری به سمت صورتش می آید چشمهای ژوزف از وحشت درشت شده بود. مار روبه روی صورتش ایستاده بود و با جهشی سریع گلوی ژوزف را گزید ، ژوزف فریادش به آسمان رفت در این حین صدایی به گوشش رسید:

- ژوزف.....ژوزف.....بیدار شو

ژوزف از خواب پرید او خیس عرق بود و نفس نفس می زد . لیندا به او گفت:

- خواب بد دیدی؟

ژوزف که انگار مسافت طولانی ایی را دویده است و نفسش بالا نمی آمد با نفس تنگی گفت:

- اره

- بیا پایین جرج داره میره

- باشه

ژوزف از روی تخت بلند شد و به بیرون پنجره نگاه کرد . آفتاب بعد از مدت ها پا به این زمین سرد گذاشته بود . ژوزف بعد از این که نفسش تازه شد به پایین اتاق رفت . همین که از پله هاسرا زیر می شد جرج را دید که مشغول پوشیدن پالتو اش بود . ژوزف به سمت او رفت و گفت:

- داری میری؟

- اره قراری دارم با رفیقم می زارم شرایطو مشخص می کنم زود برمی گردم

- جرج اگه به پول نیاز داری .....

- نه نیازی نیست

جرج در را باز کرد و وسط چهار چوب در ایستاد و گفت:

- حواستون باشه از خونه بیرون نیاین تا من برگردم

جرج در را بست و از آن جا دور شد و ژوزف ولیندا از پشت پنجره نگاهش می کردن . بعد از این که جرج از دید آن دو خارج شد، ژوزف رفت و روی صندلی نشست و وارد فکر و خیالات شد لیندا هم صندلی ای را گرفت و کنار ژوزف گذاشت و رویش نشست و گفت:

- چیزی می خوای واست بیارم؟
  - نه تو این شرایط اصلا گشتم نیست
  - نگرانی چرا؟
  - نباید نگران باشم؟
  - خب حق داری ولی به دلم افتاده همه چی خوب پیش میره
- ژوزف لبخندی که تا به حال به لبهایش نیاورده بود تحویل لیندا داد و گفت:

- چرا موهات در هم ریختست؟
- حوصله نداشتم درستش کنم
- داریم میریم سفر دوست ندارم خانومم با این وضعه مو بیاد
- می خوای درستش کنم؟
- اره
- چشم الان درستش می کنم

لیندا از روی صندلی بلند شد و به سمت آینه که کنار در نصب شده بود رفت و شروع کرد موهایش را شانه زدن و ژوزف هم از پشت او را نگاه می کرد . لیندا نگاهی از آینه به ژوزف انداخت و لبخندی شیطنت آمیزی به او زد . حتی آینه هم از دیدن چهره ی او شرم داشت و ژوزف حس بی اندازه خوشبختی می کرد . وقتی که او مشغول شانه زدن موهایش بود ژوزف هم بلند شد و پشت سرش ایستاد و گفت:

- می خوای موهاتو از پشت ببندم

لیندا چشمتکی به او زد و کشی به دست او داد و ژوزف مشغول بستن موهای لیندا شد. موهایش حتی از ابریشم هم لطیف تر بودن بعد از اتمام بستن موهای او، لیندا روبه ژوزف ایستاد و گفت:

- ممنونم

صدای از بیرون تمام احساسات عاشقانه ی ژوزف را خراب کرد. لیندا گفت:

- صدای چی بود؟

- نمی دونم

صدا به مراتب زیاد تر می شد گویا کسی در اطراف خانه مشغول دویدن بود. ژوزف لیندا را روی صندلی ای نشانده و گفت:

- همین جا بشین من میرم بینم چه خبره

- نه ژوزف خطرناکه

- نگران نباش

- من میترسم

- اینجا جات امنه همین جا بشین بیرون هم نیمای

ژوزف از کنار لیندا بلند شد و نزدیک در ایستاد و یک نفس عمیق کشید و به بیرون خانه رفت. گوش هایش را تیز کرد تا بشنود صدا از کجا می آید ولی دیگر صدا بی شنیده نمی شد. زمین هنوز از باران چند روز پیش خیس بود. ژوزف قدم هایش را در همین زمین پر از برگ و چاله های آب برداشت و همین طور از خانه دور می شد. تنها می شد صدای لرزش شاخه های درختان که به کمک باد به هم برخورد می کردن را شنید. هر چقدر که جلو تر می رفت تراکم درختان افزوده می شد به اندازه ی کافی از خانه دور شده بود. به نظرش آمد که به خانه برگردد بهتر است از آن صدا هم هیچ خبری نبود احتمالاً حیوانی در اطراف خانه می دوید. با این وجود به سمت خانه حرکت کرد همین که به نزدیکیه خانه رسید صدای لیندا که فریاد می زد ژوزف را شنید. ژوزف به سمت صدا دوید تا این که به نزدیکیه خانه رسید. در آن جا چند اتوموبیل پارک بود و

چند مرد جلوی آن ایستاده بودن . شخصی از درون اتوموبیل خارج شد ژوزف او را شناخت او پسر جیمز بود . چند مرد لیندا را گرفته بودن و به زور به سمت اتوموبیل می کشاندن وحشت سرتا پای ژوزف را فرا گرفت. چهره ی لیندا را دید که از ترس زرد شده بود. ژوزف فریاد کنان به سمت آنها دوید. هیچ فکری به ذهنش نمی رسید تنها می دوید پاهایش آن قدر شتاب گرفته بودن که کنترل کردنش کار سختی بود. ژوزف به آن چند مرد رسید و با آن ها گلاویز شد او فقط مشتش را به سمت آن ها حواله می کرد . و سعی در این داشت خودش را به لیندا برساند. ضربات پیایه ای به صورت و شکمش وارد می شد . اما او تسلیم شدنی نبود هیچ چیز نمی توانست او را تسلیم کند . ناگهان ضربه ای به پشت سر ژوزف برخورد کرد و او را نقش بر زمین کرد. صدای لیندا را از بالای سرش هنوز می شنید . ژوزف سعی کرد خودش را بلند کند که برای بار دوم ضربه ای به سرش خورد و با صدای جیغ لیندا از هوش رفت.

هنوز در گوشه‌های صدای لیندا را می شنید . آرام چشمهایش را باز کرد همه چیز تار بود با صدای آخوناله ی ژوزف ، لیندا که در کنارش بود تکانی خورد و گفت:

- ژوزف.....ژوزف حالت خوبه؟

ژوزف به سختی گفت:

- ما کجایم؟

- تو خونه ی جیمز

آن دو به ستونی با طناب بسته شده بودن ژوزف به صورت لیندا نگاه کرد . با این که چشمهایش هنوز تار می دید می توانست جای کبودی را روی صورت لیندا ببیند ژوزف گفت:

- زیر چشمت چی شده؟

لیندا در سوال ژوزف سکوت کرد . ژوزف با عصبانیت ادامه داد:

- کار اون عوضی هاست؟ اره؟ اگه دستم بهشون برسه....

- ولش کن ژوزف

- جرج کجاست؟

- اونم گرفتن بیچاره رو تا اون جایی که می تونستن زدن . اونا مارو زیر نظر داشتن

ژوزف که خشمش لبریز شده بود سعی می کرد طناب را باز کند لیندا هم مضطرب بود لیندا گفت:

- حالا چکار کنیم؟

- نمی دونم

تقلای ژوزف برای باز کردن طناب بی نتیجه ماند و در نهایت خسته شد و آرام گرفت . راهی به نظرش نمی رسید . هوا تاریک شده بود شب سختی انتظارشان را می کشید . دستگیره ی در چرخید و پسر جیمز وارد اتاق شد و روبه روی آنها ایستاد . خنده ی تلخی بر لب داشت که خبر از اتفاقات بدی می داد . پسر جیمز گفت:

- خب پس می خواستی از دست ما فرار کنی؟

ژوزف احساس می کرد این جمله را جایی شنیده است او گفت:

- هر کاری می خوای با من بکن ولی بزار زخم بره

- بره! ما هنوز با تو کار داریم کارت به جایی رسیده که به پدر من شلیک می کنی من

می خواستم همین امروز بکشمت ولی پدرم گفت فردا تکلیفتو روشن کنم

ژوزف از سویی خیالش راحت شد که مرتکب قتل نشد و جیمز زنده است و از طرف دیگر باید منتظر مرگ خودش باشد . پسر جیمز از اتاق خارج شد و در را محکم پشت سرش بست . ژوزف سرش را به سمت لیندا چرخاند که حالا باران اشک بود او گفت:

- گریه نکن ما باید راهی پیدا کنیم از این جا فرار کنیم

در میان هق هق های که لیندا سر می داد بغض گلوی ژوزف را در بر گرفت او هم تاب حرف زدن را نداشت اما باید لیندا را خونسرد می کرد :

- لیندای من گریه نکن این طوری منم گریه می گیره تو که نمی خوای اشک منو ببینی  
می خوای؟

لیندا حق هقش را به اتمام رساند و گفت:

- ژوزف حالا چه اتفاقی می افته؟

- نمی دونم ولی هر اتفاقی رخ بده عشق تو همیشه تو قلبم می مونه

لیندا سرش را روی شانه های ژوزف گذاشت و سکوت کرد. ژوزف هم به گوشه ای خیره شده چیزی را زیرش احساس می کرد انگار روی چیزی نشسته بود. کمی جابه جا شد اما به نظر آن چیز در جیب پشتش بود. بلافاصله یاده زمانی افتاد که در سیاه چال چاقو ای در جیبش گذاشته بود. چیزی در درون ژوزف فوران کرد. او سعی کرد چاقو را از جیبش بیرون بکشد. آنقدر تقلا می کرد که لیندا گفت:

- چی شده؟ چکار می کنی؟

- فکری به سرم زده

ژوزف بعد از سعی و تلاش زیاد چاقو را از جیبش بیرون آورد و به لیندا گفت:

- من یک چاقو دارم بعد از این که دستامونو باز کردیم از این جا میریم

- جدی میگی! اما چطوری میخوای از این جا بریم بیرون؟

- نمی دونم این تنها راهمونه

در چشمهای لیندا اکنون بارقه ای از امید را می شد دید ژوزف به او گفت:

- بین لیندا ممکنه تو این راه گیر بی افتیم اگه جایی بهت گفتم فرار کن منو ول می کنی و

فرار می کنی

- نه ژوزف خواهش می کنم اینو از من نخواه

- تو باید زنده بمونی من هر کاری که می کنم به خاطر تو بوده این عشق تو بوده که منو

زنده نگه داشته

دوباره چشم های لیندا خیس شد و اشکها به آرامی از روی صورتش لیز می خوردن. لیندا گفت:

- ترو خدا اینو نگو ژوزف من انقدر هم ارزش ندارم که تو می گی

- دیگه این حرفو نزن لیندا

لیندا سرش را پایین انداخت و سکوت کرد ، سکوتی که می دانست پایان خوشی ندارد ژوزف هم حالش از لیندا بهتر نبود. او می دانست اگر اینجا بماند یا موقعه ی فرار گیر بی افتد کشته می شود پس فرقی برایش نمی کرد . این خانه مرموز تر از آنی بود که ژوزف فکرش را می کرد . او پیش خودش گفت بعد از فرارشان به سمت اداره ی پلیس بروند و جیمز را لو بدهند البته اگر زنده بماند، اما یاد حرف جرج افتاد که می گفت جیمز با خیلی از پلیس ها رابطه دارد . با این وجود این فکرش هم راه به جایی نبرد . ژوزف به بیرون پنجره که انتهای اتاق بود نگاهی انداخت ، سحر شده بود . نگاهش را از پنجره به صورت لیندا کشاند چشم هایش به گوشه ای خیره بود و پلک هم نمی زد . ژوزف گفت:

- آماده ای؟

لیندا صورتش را به سمت ژوزف چرخاند و هیچی نگفت ژوزف شروع کرد به بریدن صواب ، کار طاقت فرسایی بود اما این آخرین شانسی را هم باید امتحان می کردن . طناب کم کم بریده می شد که صدای پایی از بیرون در شنیده شد ژوزف سریع چاقو را توی دستش پنهان کرد . در باز شد و قامت خانوم الیزابت سرپرست خانوم ها در جلوی در نمایان گشت . او با یک لیوان آبی که در دست داشت جلو آمد و گفت:

- واستون آب اوردم گفتم شاید تشتون شده باشد

لیوان را جلوی دهان لیندا برد لیندا هم شروع کرد به خوردن آب و بعد لیوان را روی لبهای ژوزف گذاشت و ژوزف هم از آن آب خورد . خانوم الیزابت گفت:

- واقعا ببخشید که نمی تونم واستون کاری بکنم اون حتی نمی دونه که من امدم اینجا اگه

بفهمه منو می کشه



ژوزف گفت:

- ممنونم از تون

خانوم الیزابت همین که رویش را برگرداند که برود ژوزف گفت:

- خانوم الیزابت از تون خواهش میکنم به حرفام گوش بدین

او کمی جلوتر آمد و منتظر ماند تا ژوزف ادامه دهد:

- من بهتون اعتماد دارم می دونم که انسان شریفی هستین از تون یک کمکی می خوام

- من گفتم که.....

ژوزف حرفش را قطع کرد و گفت:

- به من گوش کنین اونا می خوان بی دلیل مارو بکشن من از شما خواهش می کنم فقط

یک راه خروج به من نشون بدین به غیر از درب اصلی

- ژوزف من نمی تونم اون منو می کشه

- از تون خواهش می کنم

خانوم الیزابت کمی به فکر فرو رفت و در حالی که انگار مردد بود گفت:

- باشه ولی اگه گیر افتادین پای منو وسط نکشین

- باشه عجله کنید الان صبح میشه

- انتهای همین راهرو که برین یک پله اونجاست که به پایین خونه کشیده میشه بعد به

یک راهرو دیگه می رسید انتهایش یک در چوبی هستش که شما رو به بیرون پشت باغ

می رسونه اونجا می تونین به سمت جنگل فرار کنید

- واقعا ممنونم

خانوم الیزابت بعد از گفتن حرفش خیلی سریع آن جا را ترک کرد ژوزف صورت لیندا را دید

که مثل گچ سفید شده بود. به او گفت:

- حالت خوبه؟

- ژوزف من خیلی می ترسم احساس می کنم دارم میارم بالا

- نگران نباش تو که شجاع بودی

ژوزف موفق شد طناب دستش را باز کند و بعد شروع کرد به باز کردن طناب دست لیندا، او لیندا را بلند کرد و روبه روی خودش قرار داد و گفت:

- خب آماده ی رفتن هستی

- ژوزف....

ژوزف بوسه ای بر پیشانیه او نهاد و از گردنش، گردن آویزی را بیرون آورد که به آن یک پلاک متصل بود، در آن پلاک را باز کرد لیندا اسم خودش و ژوزف را در آن حک شده یافت. ژوزف پلاکی که اسم خودش در آن نوشته بود را جدا کرد و به گردن آویز لیندا متصل کرد. پلاک در نور صبگانه خورشید برق می زد. ژوزف گفت:

- این یادگار من به تو همیشه تو قلبمی

- ژوزفم!

- خب زود باش بریم

ژوزف حرکت کرد و لیندا هم پشت سرش آمد آرام در را باز کرد به گفته ی خانوم الیزابت به انتهای سالن رفتن دقیقا در همان جا پله ی باریکی بود که به سمت پایین کشیده می شد. آنجا آنقدر تاریک بود که چشم ها پله، پله ی بعدی را نمی دید به هر شکل از آن به آرامی پایین رفتن صداها یی از طبقه بالا به گوش می رسید. احتمالا آدم های جیمز تا الان متوجه شده بودن که آنها از آنجا فرار کرده اند. آن دو به پایین پله ها رفتن و راهرو را با دویدن طی کردن ژوزف دست های لیندا را سفتتر دستش داشت و آن را رها نمی کرد. بعد از پیمودن راهرو به کنار دری رسیدن ژوزف دستگیره را چرخاند اما در باز نمی نشد. این کار را چندین بار تکرار کرد اما فایده ای نداشت:

- لعنتی قفله

- حالا چکار کنیم ژوزف؟

- برو عقب و ایستا

ژوزف دور خیزی کرد و بعد با تمام سرعت به سمت در دوید و با بازو اش ضربه ای به در زد اما در باز نشد. صداها از طبقه ی بالا بیشتر می شد. هر آن ممکن بود آن ها سر برسند. دوباره ضرباتی را به در وارد کرد اما هیچ فایده ای نداشت. صدای شنیدن به هم خوردن دندان های لیندا به گوش ژوزف می رسید او دائما از ترس به این طرف و آن طرف نگاه می کرد. این ترس به ژوزف هم سرایت کرده بود. او دوباره دورخیز کرد و چشمهایش را بست و در دلش گفت: >> خدایا کمکم کن << با تمام سرعت به سمت در شتاب گرفت و به آن ضربه زد اما باز هم باز نشد هیچ راهی برایش باقی نمانده بود و زمان هم به سرعت سپری می شد. ژوزف از شدت عصبانیت با پایش به در لگد زد و در با تکانی باز شد. ژوزف با دیدن باز شدن در بلافاصله دست لیندا را گرفت و به سرعت به بیرون رفتن با قدم های بلندشان به سمت جنگل می دوید چشمهایشان تنها به ورودیه جنگل دوخته شده بود. به نزدیکی جنگل که رسیدن به یک حصار چوبیه بلند برخورد کردن آن حصار دور تا دور خانه کشیده شده بود. ژوزف به لیندا گفت:

- بیا باید از این حصار پیری

لیندا لرزش دهانش را کنترل کرد و گفت:

- من نمی تونم بپرم ژوزف

- تو باید این کارو بکنی این آخرین راهه

- ژوزف....

- برو!

ژوزف دست هایش را قلاب کرد و لیندا از آن بالا رفت و سعی کرد به آن طرف حصار برود اما چوب ها که به تازگی از بارش باران خیس شده بودن زیر پای لیندا شکستن ، ولیندا از پشت روی

ژوزف افتاد و هر دو نقش بر زمین شدن لیندا با عجله از روی ژوزف بلند شد و به او کمک کرد تا بلند شود:

- ببخشید

- اشکالی نداره دوباره امتحان کن زود باش

لیندا بار دیگر پاهایش را روی دست های قلاب شده ی ژوزف گذاشت و از حصار چوبی بالا رفت تنها یک قدم به آزادی مانده بود. ژوزف احساس کرد کسی پشت سرش است بنابراین برگشت و دید که یکی از ادم های جیمز جلوییش با اسلحه ایستاده است. او گفت:

- جایی تشریف می برین؟

ژوزف زبانش نمی چرخید حرفی بزند لیندا هم بعد از دیدن آن مرد از حصار ها به پشت ژوزف جستی زد و از جایش تکان نخورد:

- هیچ می دونین شما واسه ما خیلی دردرس درست کردین؟

بعد کمی سرش را به سمت چپ متمایل کرد و گفت:

- آهای بیاین اینجان گرفتمشون

آن ها دوان دوان آمدن و ژوزف و لیندا را دست بسته به وسط حیاط بردن جایی که پسر جیمز و آدم های او ایستاده بودن آن دو را دو زانو روی زمین نشاندن بغض لیندا ترکید و همان جا زد زیر گریه ژوزف از این که نقششان عملی نشده بود احساس عذاب می کرد. ژوزف چشم به چشم پسر جیمز شد. اگر همان جا دستهای ژوزف را باز می کردن او را تیکه پاره می کرد ولی افسوس که این کار شدنی نبود. خورشید حالا کاملا بالا آمده و نورش را در سطح سرد زمین گسترانیده بود. نوری که در چشم های ژوزف پرده می انداخت. پسر جیمز آمد و گفت:

- آخرین حرفاتو بگو عوضی

ژوزف همچنان با خشم به او نگاه می کرد . لحظات برای او سریع می گذشت . کاش می شد زمان را به عقب برگرداند ای کاش هایی که در ذهن ژوزف می چرخیدن که چی می شد که به عقب برگردد و هیچ وقت پا به این خانه نمی گذارد . ژوزف برای آخرین بار به صورت لیندا نگاه کرد . هرچند دیدن لیندا با آن وضع دلخراش تر از هر صحنه ای است که تا کنون دیده بود . آرام زیر لب به او گفت:

- دوست دارم

دوست نداشت لیندا صدای لرزانش را بشنود آخر او از اشک و ناراحتیه او عذاب می کشید . رویش را برگرداند و به زمین چشم دوخت . پسر جیمز اسلحه را بالا آورد و گفت:

- آماده ای؟

همه جا سکوت بود و سکوت حتی صدای هیچ جاننداری را نمی شد در آن اطراف شنید . پسر جیمز ادامه داد:

- ۳

ژوزف احساس کرد لیندا به او نگاه می کند . خودش هم جایی بین زمین و آسمان بود :

- ۲

لیندا فریادی سر داد که گوش فلک را کر می کرد . لیندا گفت:

- ازت خواهش می کنم

صدای فریاد لیندا بلند و بلند تر می شد . حالا اشکها از چشمهای ژوزف را محاصره کرده بودن . ژوزف تمام زندگانی اش از جلوی چشمهایش عبور کرد سعی کرد بیشتر نفس بکشد بیشتر در خاطرات خودش با لیندا بماند صدای بعدی جسم ژوزف را ناخداگاه تکان داد:

- ۱

در حالی که ژوزف چشمهایش را محکم فشار داده بود لیندا فریاد زد:

- صبر کن .... صبر کن من باید یک چیزی به پدرت بگم اره من باید یک چیزی بهش بگم ..... برو بهش بگو من با حرفی که او شب زده بود موافقت می کنم فقط بزار ژوزف بره ژوزف با تمام ناباوری سرش را بلند کرد و با چشمانی اشکالود به لیندا نگاهی انداخت. پسر جیمز گفت:

- چه حرفی داری؟ هیچ چیزی نمی تونه تصمیم منو عوض کنه

یکی از آدم های او به کنارش آمد و زیر گوشش چیزی پیچ پیچ کرد. پسر جیمز با کلافگی به این طرف و آن طرف نگاه کرد و بعد سرش را رو به لیندا برگرداند و خطاب به آن شخص گفت:

- باشه برو به پدرم همین چیزی رو که این گفت بگو فقط عجله کن

- چشم آقا

او با عجله به سمت خانه رفت. ژوزف آرام به لیندا گفت:

- چکار می خوای بکنی؟

- به من اعتماد کن این تنها راهه

- چه راهی؟

لیندا دیگر حرفی نزد و به زمین چشم دوخت گویا از نقشه ای که در سرش می گذشت واهمه داشت. چهره ی لیندا پر از نگرانی بود در حالی که ژوزف از او بد تر بود. ژوزف هم ترجیح داد سکوت کند و منتظر بماند تا ببیند چه اتفاقی می افتد. به این فکر می کرد که تا چند ثانیه ی قبل ممکن بود کشته شود این احساس بسیار دردناکی بود. ژوزف از روی استرس دوباره به چهره ی لیندا چشم دوخت انگار او خودش را آمده ی اتفاق بدی می کرد. اتفاقی که شاید از مرگ هم بد تر بود. شخصی که رفته بود خبر به جیمز بدهد دوان دوان به سمت پسر جیمز می آمد. بعد از این که به او رسید نگاهی به ژوزف انداخت و گفت:

- آقای جیمز موافقت کرده گفت دختره رو بیار پیشش پسره هم هر جا خواستی گمو

گورش کن

آن ها لیندا را گرفتن و با خودشان بردن لیندا فریاد می کشید:

- ژوزف منو ببخش

- لیندا

پسر جیمز گفت:

- دهن تو ببند شانس آوردی

پسر جیمز رو به یکی از آدم هایش کرد و گفت:

- از جلو چشمم دورش کن

ژوزف فریاد کنان گفت:

- اونو کجا می برین او زنه منه

پسر جیمز با عصبانیت آن جا را ترک کرد و آدم هایش هم پشت سرش حرکت کردن تنها دو نفر از آن ها از جایشان تکان نخوردن ، آن دو به سمت ژوزف آمدن و او را کتیبسته سوار اتوموبیل کردن ، دست های ژوزف را محکم بستن طوری که خون به رگ هایش نمی رسید . ژوزف سعی می کرد تصویری از چهره ی لیندا را در ذهنش ثبت کند به نظر می رسید باز هم جدایی در راه است . اتوموبیل حرکت کرد و از آن جا دور شد . مردی که کنارش نشسته بود گفت:

- بهتره از جایی که می خوای بری بی خبر باشی

او پلاستیکی را روی صورت ژوزف کشید و احساس خفه گی به سراغ ژوزف آمد . ژوزف گفت:

- منو کجا می برین؟ بزارین برم

- ساکت باش تو الان باید مرده باشی

ژوزف دهانش را بست و سکوت اختیار کرد . مسیری که می پیمودن گویا تمامی نداشت تحمل ژوزف سر رسیده بود . چیزی به جزء سیاهی نمی دید احساس تهوع می کرد. از وضعیتی که در

آن گرفتار شده بود اصلاً راضی نبود. تحمل دوری لیندا برای بار دوم خیلی سخت تر از مرگ بود. از سرعت اتوموبیل کاسته شد انگار که به مقصد رسیده بودن اتوموبیل آرام آرام به رفتن ادامه می داد تا این که مردی که کنارش نشسته بود گفت:

- خب رسیدیم

پلاستیک مشکی را از روی سر ژوزف برداشت نور خورشید چشمان ژوزف را اذیت می کرد. ژوزف از اتوموبیل خارج شد و به اطراف نگاه کرد. اودر ایستگاه راه آهن ایستاده بود. یکی از آن دو مرد به پشت ژوزف زد و گفت:

- حرکت کن

آن ها به سمت دفتری در ایستگاه راه آهن حرکت کردن ایستگاه مملو از مسافران بود و هر کدامشان چمدانی را در دست داشتن و آماده می شدن تا عازم شهر دیگری بشوند آن دو مرد به همراه ژوزف وارد اتاقی شدن، مردی پشت میز نشسته بود و با تلفن حرف می زد. از شکم چاقش معلوم بود سالهاست به پشت میز نشینی عادت کرده است او تلفن را قطع کرد و گفت:

- چه کمکی از دستم ساختست آقایون

یکی از آن مرد گفت:

- ما از طرف جناب جیمز امیدیم

مرد که جا خورده بود تکانی به شکمش داد و گفت:

- اوه آقای جیمز خب امرتون

- فکر کنم بتونین اینو تو این قطار مخفی کنین

- منظورتونو نمی فهمم؟

آن مرد جلو آمد و دستش را روی میز گذاشت و گفت:

- می خوام اینو ردش کنی بره حالیت شد



- خب می دونین من دیگه این کار هارو کنار گذاشتم

بعد از کمی مکث گفت:

- چون آقای جیمز دستور دادن شاید بتونم اونو برای ریختنه ذغال سنگ تو کوره به خدمت بگیرم

او برگشت و نگاهی به ژوزف انداخت و گفت:

- باشه ولی بهش اجازه ی خارج شدن از این جارو نده حواست باشه  
- البته

آن مرد برگشت و رو به روی ژوزف ایستاد و گفت:

- ما حواسمون بهت هست اگه بخوای دوباره برگردی یا فرار کنی می دونی که چه اتفاقی می افته پس بهتره حواستو جمع کنی

ژوزف چیزی به او نگفت، مردی که پشت میز نشسته بود با صدایی که انگار پشیمان شده باشد گفت:

- بازم ببخشید که نتونستم ردش کنم من دیگه تو کار خلاف نیستم

آن ها بدون توجه به آن مرد از اتاق خارج شدن و ژوزف را تنها گذاشتن ژوزف نگاهی به آن مرد انداخت نگاهش به جلیقه اش افتاد که نوشته شده بود آقای مک مند او با قیافه ای اخمالو که با چند ثانیه قبلش به کلی فرق می کرد گفت:

- ترو خدا نگاه کن دستاشم باز نکردن همش باعثه دردسرن

مک مند جلو آمد و دستهای ژوزف را با چاقوای باز کرد و به شکل تهدید آمیزی گفت:

- حواستو جمع کن واسه من دردسر درست نکنی

بعد از کمی مکث ادامه داد:

- بینم تو هم از آدم های جیمزی؟

بعد در حالی که جوابش را گرفته باشد گفت:

- این چه سوالیه از قیافش معلومه بینم چه غلطی کردی که اینجا فرستادنت؟

ژوزف از وقتی که از لیندا جدا شده بود زبانش در دهانش نمی چرخید. توانایی گفتن حرفی را نداشت. مک مند دوباره به پشت میزش برگشت و گفت:

- اون لباسارو از اون گوشه بردار بپوش بعد برو تو قطار ۳۰۱ قسمت جلویی قطار تام مشغول کاره، خودش راهنمایت می کنه

ژوزف همچنان به مک مند نگاه می کرد. هنوز چهره ی اشکالود لیندا جلوی چشم هایش بود تنها تصویری که از او در آخرین لحظه داشت. سوالی ذهنش را درگیر کرده بود که چه اتفاقی افتاد که جیمز را مجاب به این کرد که او را نکشد. اگر لیندا حرفی نمی زد الان باید گوشه ای از آن باغ دفن شده باشد و تکلیف لیندا هم نامشخص باقی می ماند. مک مند با عصبانیت گفت:

- چه مرگته همون جا خشکت نزنه الان قطار حرکت می کنه

ژوزف به خودش آمد و لباس ها را از گوشه ی اتاق گرفت لباس های مندرسی که برای تنش گشاد بودن انگار کسه دیگری هم قبلا از این لباس ها استفاده کرده است. ژوزف بعد از پوشیدن لباس ها از اتاق خارج شد و به سمت قطار ۳۰۱ حرکت کرد. ازدحام جمعیت زیاد تر شده بود و صدای مامور راه آهن که می گفت از قطار فاصله بگیرید در هیاهوی مردم گم می شد. ژوزف به سمت قطار رفت و وارد واگن شد و بعد به سمت اولین واگن حرکت کرد وقتی که به آن جا رسید ذغال هایی را دید که انتظار رفتن به درون کوره را می کشیدن حرارت کوره آنقدر زیاد بود که ژوزف مجبور می شد جلوی صورتش را بگیرد. او همین طور که سعی می کرد صورتش را از حرارات کوره مخفی کند شخصی از پشت سرش وارد واگن شد. جوانی لاغر اندام با موهای فر فری جلوییش ایستاده بود او گفت:

- تو کی هستی این جا چی می خوای؟

- منو آقای مک مند به این جا فرستاده گفت برو پیش تام<sup>۷</sup> تا بهت بگه چکار بکنی
- آها آمدی واسه کار از لباسات معلومه چرا زود تر نفهمیدم خیلی خب اون بیلو بردار
- قطار که حرکت می کنه هر ده دقیقه یک بار ذغال سنگو تو کوره بریز
- باشه
- اسمت چیه؟
- ژوزف
- خوبه حالا زود باش او بیلو بردار

ژوزف بیل را در دستش گرفت و در کوره را باز کرد اما اصلا حواسش نبود که دستگیره ی کوره داغ است و فریادش به آسمان رفت . تام خنده ای کرد و گفت:

- تو مگه دیونه شدی مرد اون کوره توش آتیشه با او دستکش بازش کن
- ژوزف همین کار را کرد و ذغال را آرام آرام به درون کوره ریخت حرارتی که به صورتش می خورد او را بیتاب کرده بود . قطار آرام آرام حرکت کرد، صدای سوت قطر در ایستگاه نواخته شد . تام هم با دستگیره و فلکه ها مشغول کار بود . به نظر این جا هر کسی کارش را می دانست . قطار سرعتش را زیاد تر کرد . ژوزف به تام گفت:
- این قطار کجا میره؟
- به شمال راستش مدتی پیش تو اون منطقه در گیری بود خودم اصلا خوشم نمیاد اون جا زندگی کنم

ژوزف ذغال سنگ ها را گوشه ای تل انبار کرد . خاک ناشی از ذغال سنگ سر و صورت ژوزف را سیاه کرده بود . از طرفی حرارت کوره آتش بر بدن ژوزف انداخته بود و از طرف دیگر آتش جدایی از لیندا جان او را می سوزاند . کار تاقت فرسای پر کردن کوره از ذغال سنگ تمامی نداشت . هنوز چیزی نگذشته بود دستهایش تاول زده بودن . تام عرق پیشانی اش را با پارچه ای خشک کرد . گفت:

- نگران نباش عادت می کنی البته خیلی ها آمدن اینجا بعدش فرار کردن آگه این کارم بکنی  
تعجب نمی کنم

ژوزف با ناامیدی گفت:

- ولی من چاره ای ندارم

تام برگشت سر کارش و ژوزف هم در گرد و خاک ذغال سنگ ها غرق شد. بعد از چند ساعت  
از سرعت قطار کاسته شد. ژوزف بیل را کنار گذاشت و گوشه ای نشست تام به او گفت:

- فکر کنم رسیدیم تو هم می تونی بری بیرون یه هوایی بخوری ولی زود برگرد که قطار  
حرکت می کنه

تام واگن را ترک کرد و ژوزف تنها ماند. او ماند و هزار فکر و خیال چهره ی لیندا لحظه ای از  
ذهنش دور نمی شد. هنوز هم وقتی که به برق چشم هایش فکر می کند جانش آتش می گیرد.  
فریادش هنوز در گوشش می پیچد. آهنگ صدایش هارمونی لحظات تلخ و بهت زده اش شده  
بود. صدای سوت قطار او را به خودش آورد. تام وارد قطار شد و به محض دیدن ژوزف گفت:

- تو این جایی؟ بیرون نرفتی؟ خیلی خب بلند شو قطار داره حرکت می کنه

ژوزف از سر جایش بلند شد و ذغال ها را در کوره ریخت. گاهی هم بیل در دستش می ماند و به  
ذغال های سیاه چشم می دوخت که همانند سیاهیه سرنوشتش بودن. تام هر از گاهی زیر لب آواز  
می خواند به نظر او از شرایط موجود راضی است. ژوزف نگاهی به کوره انداخت ذغال ها از  
حرارت آتش کوره می سوختن و قلب ژوزف هم از دوریه لیندا می سوخت. ژوزف بیل را با  
نفرت به ذغال ها کوبید و ذغال ها در هم ریختن کم مانده بود به جان ذغال ها بی افتد و با آن ها  
گلاویز شود. کمی نفس عمیق کشید و سعی کرد که آرام باشد. قبل از این که به ایستگاه برسند  
شب از راه رسیده بود و قطار در ایستگاه توقف کرد. تام و ژوزف از قطار پیاده شدن تامرو به ژوزف  
کرد و گفت:

- برای روزه اول بد نبود

ژوزف شانه هایش را بالا انداخت و تام ادامه داد:

- اون واگن سبز رنگو از طرف می بینی؟

- اره

- می تونی شب ها رو اون جا استراحت کنی بیا اینم کلیدش

تام کلید را به دست ژوزف سپرد بعد ژوزف گفت:

- خودت جایی داری بخوابی؟

- مطمئن باش اگه نداشتم اون واگنو به تو نمی دادم خیلی خب حالا برو

ژوزف به سمت واگن سبز آن طرف ایستگاه حرکت کرد. چند واگن فرسوده روی هم افتاده بودن ژوزف در یکی از آن ها باید شب ها را می گذراند.

در بیرون واگن گالونی را یافت که در درون آن آب قرار داشت. سر و صورتش را با آن آب شست. وقتی ژوزف وارد واگن شد یک تخت در سمت راست واگن و یک سری خرتو پرت در اطراف دیگر آن ریخته شده بود.

او رفت و روی تخت دراز کشید. تنش کوفته شده و دستهایش تاول زده بود. امروز بدترین روز ژوزف بود. نمی تواند آن چه که امروز گذشت را فراموش کند. لیندا او را در حالی که در یک قدمی مرگ قرار داشت نجات داد حالا خودش در مخمصه گیر افتاده بود. کسی به در واگن ضربه می زد. ژوزف جستی زد و در را باز کرد. تام پشت در بود:

- مثل این که فعلا از حقوق واسه تو خبری نیست نمی دونم چرا گفتم شاید گشت باشه

واست غذا اوردم

- ازت ممنونم

ژوزف غذا را از دست تام گرفت و تام ادامه داد:

- بهتره زود بخوابی فردا صبح قطار حرکت می کنه

- باشه

تام از واگن دور شد و ژوزف در را بست و روی تخت نشست ، شروع کرد به خوردن غذا هر چند از گلویش پایین نمی رفت . باز هم بغض به سراغ ژوزف آمد و فکر و خیال لیندا در سرش جولان می داد. غذا را کنار گذاشت و روی تخت دراز کشید و سعی کرد چشمهایش را ببندد و جریانات امروز را به خواب بسپارد . مدتی بود که خیلی کم می خوابید . کوفتگیه بدنش باعث شد پلک هایش سنگین شود و این طوری پا به سرزمین خواب گذاشت.

ژوزف با صدای در از خواب بلند شد . کسی پشت سر هم به در ضربه می زد ژوزف از جا پرید و در را باز کرد . تام با قیافه ی نگران به او نگاه می کرد :

- هیچ معلومه چکار می کنی قطار الان حرکت می کنه زود باش

ژوزف خواب مانده بود . خیلی سریع در را بست و همراه تام به سمت قطار دویدن ایستگاه باز هم شلوغ بود. و مردم در هم می پیچیدن آن دو خودشان را به واگن رساندن و کار را از سر گرفتن تام که دست پاچه شده بود گفت:

- من که نمی تونم هر روز پیام بیدارت کنم میخوای مک مند<sup>^</sup> اخراجم کنه؟

- ببخشید من روز سختی رو سپری کردم

تام ساکت ماند و کارش را از سر گرفت . ژوزف که صورتش را تمیز کرده بود دوباره به لطف ذغال سنگ ها سیاه شد و تاول دست هایش هر بار بیل زدن می ترکید و سوزش سرتا سر وجودش را فرا می گرفت. قطار حرکت کرد و از ایستگاه دور شد . ژوزف گاهی به کوره خیره می ماند و در فکر و خیالات لیندا فرو می رفت که البته گاهی مواقع به کمک تام از فکر و خیالات بیرون می آمد. ژوزف حس می کرد لحظه به لحظه نبود لیندا او را ضعیف و ضعیف تر می کند . این احساس را داشت که تمام جسمش در حال فرو پاشی است.

آن روز هم مثل دیروز سپری شد و هر روز قلب ژوزف بیشتر برای لیندا تنگ می شد. روزها برای او معنایی نداشت مدت ها بود زندگی را در ریل قطار می دید و سیاهی اش را در سیاهی ذغال سنگ ها جستجو می کرد. روز به روز حالش بد تر می شد. آنقدر وضع روحی اش خراب بود که تام هم مطلع شد و مداوم از او جریان را می پرسید تا که روزی ژوزف ماجرا را برای او شرح داد. او هم از این بابت ناراحت و متاسف شد ولی اما چه فایده از دست او هم کاری بر نمی آمد. این کار حسابی ژوزف را در کلافه کرده بود دست هایش کاملاً سیر شده بودن و چیزی احساس نمی کردن. روزها از پشت هم می گذشتن و ژوزف هر لحظه احساس تنهایی می کرد، احساس می کرد دست و پایش را بسته اند و نمی تواند حرکت کند.

چند روزی گذشت ژوزف از واگن قطار پیاده شد. شب بار دیگر تاریکی اش را به رُخ انسان ها می شکید. ژوزف همین طور که در ایستگاه قدم میزد مک مند جلویش سبز شد. گویی مک مند بی حوصله بود یا شاید هم حوصله ی ژوزف را نداشت خیلی سریع گفت:

- بیا بگیر یک نامه داری

- واسه منه؟

- آره

مک مند نامه را به دست ژوزف داد. به نظر او ژوزف یک دردسر بزرگ بود مک مند بعد از دادن نامه به ژوزف راهش را کج کرد و رفت. ژوزف نامه را در جیبش گذاشت و به سمت واگن استراحتش به راه افتاد وارد واگن که شد خودش را در آینه ی شکسته برانداز کرد. به جزء سیاهی ذغال چیز دیگری پیدا نبود. دیگر باید به این وضع عادت کند. او روی تخت نشست و به گوشه ای خیره شد. کاری بود که مدت ها بعد از پایان کارش انجام می داد. مدتی از زمان را اختصاص می داد به دیدن صورت لیندا در تصوراتش گمان می کرد که این طور دسته کم کمی به آرامش می رسد. اما قبل از این که وارد قصر خیالاتش بشود یادش آمد که نامه ای دارد، نامه را از جیبش بیرون آورد، نام و نشانی از نویسنده ی نامه نوشته نشده بود. نامه را باز کرد و شروع کرد به خواند:

{امیدوارم کار کردن در ایستگاه راه آهن سخت تر از مرگ واست باشه خیلی دوست دارم قیافتو موقعه ی خوندن این نامه ببینم این نامه به اصرار پدرم نوشته شده ، واست یک خبر بد دارم لیندا دیشب خودکشی کرد و مُرد پدرم یکم ناراحت شد ولی من به هیچ وج، حالا اگه خیالت راحت شد به زندگیت ادامه بده }

ژوزف بهت زده به نامه نگاه می کرد ، نامه را بارها از دوباره خواند . کلمه ی خودکشی بارها و بارها از ذهنش عبور می کرد . در دلش می گفت (این یک دروغه) دستهایش شروع به لرزیدن کردن . اشک در چشمهایش جمع شد . حتما لیندا زیر فشار ظلم جیمز لعنتی دست به همچون کاری زده ولی باز هم می گفت (این یک دروغه) قطرات اشک روی کاغذ می ریخت و جوهر را تر میکرد . یعنی واقعا لیندا برای همیشه رفته بود؟ دیگر هیچ وقت او را نمی دید؟ حتی جسد او را هم نمی توانست در آغوش بگیرد. همین طور که این جملات را در ذهنش مرور می کرد حق هقش به راه افتاد و نامه را در دستش مچاله کرد . هنوز باور این موضوع برایش سخت بود. مشت های گره کرده اش دیگر درد تاول را احساس نمی کردن ژوزف تنها دارایی اش را از دست داده بود. دیگر چه دلیلی داشت زنده بماند حالا که او دیگر نیست . با خودش بارها می گفت که او هم به زندگی خودش پایان بدهد اما او مثل لیندا شهامت نداشت . روی تخت دراز کشید و اجازه داد اشک از صورتش روان بشود. بغضی که مدت ها در گلویش مانده بود امشب ترکید و تبدیل به باران اشک شد. ژوزف آنقدر گریه کرد که از هوش رفت.

صبح روز بعد هوا بارانی بود آسمان هم از این جدایی بیمناک بود . ژوزف از واکنش خارج شد و به ایستگاه قطار رفت و وارد واگن قطار شد و با چشمانی لرزان به کوره ی آتش نگاه کرد . هنوز نتوانسته بود کلمه ی خودکشی را هضم کند . تام وارد واگن شد و گفت:

- عجب بارونیه ، چطوری ژوزف؟

ژوزف حواسش به تام نبود . تام با تکانی به او ژوزف را از خیالات بیرون کشید . تام با دیدن چشم های گریان ژوزف گفت:



- چی شده مرد؟ هی منو نگاه کن داری گریه می کنی؟

ژوزف سرش را از او برگرداند ولی تام صورت او را به سمت خودش چرخاند و گفت:

- بگو ببینم چی شده نکنه مک مند چیزی گفته ها؟

ژوزف به سختی گفت:

- زخم مرد تام اون خود کشی کرد

تام هم مثل ژوزف سر جایش خشکش زد و بعد از کمی مکث گفت:

- پناه بر خدا! اخه چرا لعنت به این بخت بد من واقع متاسفم

ژوزف برای او سری تکان داد هر دو برای مدتی در فکر فرو رفتن تام زود تر از ژوزف به خودش آمد و به سر کارش برگشت. ژوزف هم بی اختیار بیل را گرفت تا ذغال سنگ ها را درون کوره بریزد. اشکها دست از سر ژوزف بر نمی داشتن و دستهایش مداوم می لرزید و نمی توانست کار کند.

آن روز را ژوزف به سختی سپری کرد. دیگر چاره ای نداشت باید قبول می کرد که لیندا بر نمی گردد باید با این درد کنار می آمد هر چند درد کمی هم نبود. شب ها تا چشم روی هم می گذاشت خواب لیندا را می دید که به او لبخند می زند. او به این امید روز را شب می کرد که در خواب لیندا را ببیند از این می ترسید که نکند یک شب به خوابش نیاید. صبح ها قبل از رفتن خودش را درون آینه نگاه می کرد صورتش شکسته تر از روز قبل می شد. اگر هم وقتی برای استراحت پیدا می کرد گوشه ای می نشست و به یک جا خیره می شد. گاهی مواقع هم با خودش حرف می زد و یک دفعه میزد زیر گریه، تام هم نگران حال ژوزف بود. بعد از چند هفته هم که گذشت باز هم نتوانست زره ای لیندا را فراموش کند. اصلا غیر ممکن بود این کار، به هر شکل ژوزف گاهی مواقع هم در دلش می گفت که دیگر دلیلی برای کار کردن در این جا ندارم اما بعدش نظرش عوض می شد چرا که اگر از این کار بیرون بیاید نه

جایی دارد که بخوابد نه پولی برای امرار و معاش از طرفی تنهایی او را دیوانه می کرد . سعی می کرد با کار کردن ذهنش را مشغول نگه دارد تا روزها از پیش هم بگذرند.

ده سال بعد...

ژوزف از دهکده ای که در آن زندگی می کرد قدم زنان و پریشان حال به سمت ایستگاه قطار حرکت می کرد. وارد ایستگاه که شد خودش را درون آینه نگاه کرد حالا دیگر موهای جو گندمی اش کمی سفید شده بودن و ریشی که نشان می داد گذر عمری سخت را سپری کرده است. دیگر او مردی چهل و هشت ساله بود که تنها زندگی می کرد. کلاهدش را با یونیفرم سرمه ای رنگش تنظیم کرد و به سمت واگن قطار به راه افتاد. هنوز یک نیم ساعتی تا حرکت قطار مانده بود. کمی به اطراف نگاه کرد ایستگاه و قطار از ده سال پیش تا الان بسیار عوض شده بود. حالا قطاری که رو به رویش بود بدون ذغال سنگ کار می کرد. دیگر خبری از مک مند نبود که به ژوزف گیر بدهد. ژوزف همین طور که به واگن ها نگاه می کرد احساس کرد کسی او را صدا می زند سرش را به اطراف چرخاند مردی با پالتویی مشکی به او نزدیک می شد. با لبخندی که بر لب داشت به استقبال ژوزف آمد. او جلویش ایستاد و گفت:

- بینم تو ژوزفی؟

- بله

- پس درست امدم وای بین چقدر عوض شدی مرد

- نمی خواین خودتو معرفی کنی؟

- منو یادت نمیاد خب حقم داری من جرجم شناختی؟

ژوزف او را شناخت و بدون معطلی در آغوشش جا گرفت و کمی بعد از آغوشش بیرون آمد.

نگاهی به صورتش انداخت، بسته بودن چشم چپش توجه ی او را جلب کرد. ژوزف گفت:

- چشمت چی شده؟

- اینو میگی؟ راستش تاوونه اون کارمو پس دادم اون عوضی ها یک چشمو کور کردن که هیچ وقت فراموش نکنم کار اشتباه خودمو
- ژوزف که ناراحتی در چهرش فرو نشست دستش را روی شانه ی جرج گذاشت . جرج ادامه داد:
- وقت داری یکم با هم حرف بزنیم؟
- اوه البته بیا روی این نیمکت بشینم

آن دو روی نیمکتی نشستن و به اطراف نگاه کردن جرج رو به ژوزف کرد و گفت:

- چقدر همه چی تغییر کرده؟
- ژوزف سوالش را با سوال پاسخ داد:
- جرج چه اتفاقی افتاد وقتی گرفتنت؟
- به یاد آوردن خاطرات آن دوران خیلی تلخه اونا جاده ای که می رسید به خیابون اصلی ، بسته بودن منم همون جا گیر انداختن آوردنم خونه ی جیمز اون جا هم این بلا رو که میبینی سرم آوردن بعدشم انداختنم تو سیاه چال مدت ها اون جا بودم تا این که جیمز منو از او تو بیرون آورد تا حمالیشو بکنم از صبح تا شب سخت کار می کردم حتی چند بار از کار زیاد از هوش رفتم بلاخره همین چند روز پیش پلیس به اوجا حمله کرد و همه رو دستگیر کرد. ما هم آزاد شدیم بلاخره قوانین این شهر لعنتی هم عوض شد ادمای کثیفی مثل او باید سزای کارشونو ببینن

جرج از ژوزف پرسید:

- تو چه کار کردی تو این همه سال؟
- او عوضی ها می خواستن ما رو بکشن تا این که لیندا به جیمز چیزی گفت که نظرش عوض شد بعدش منو آوردن اینجا کار کنم کارای خیلی سخت بعد از چند روز نامه ای از طرف اونا به من رسید تو نامه نوشته شده بود که لیندا خودکشی کرده و مرده اونم...

جرج وسط حرف ژوزف پرید و گفت:

- یعنی چی؟ این امکان نداره

ژوزف در حالی که صورتش متعجب می شد گفت:

- منظورت چیه؟

- راستش می تونم حدس بزنم لیندا چه چیزی به جیمز گفته تا تو آزاد بشی

- چی؟

- احتمالاً قبلاً جیمز به لیندا پیشنهاد ازدواج داده لیندا هم اون روز مجبور شده پیشنهادشو

قبول کنه تا جون تو رو نجات بده

- چی؟ ازدواج کنه؟ این چطور ممکنه؟ این امکان نداره

- ژوزف اگه اون قبول نمی کرد الان هر دو تون زیر خاک بودین

جرج نگاهی به چشمهای پریشان ژوزف انداخت چشمهای که بعد از سال ها حقیقت زنده

ماندنش را فهمیده بودن. جرج ادامه داد:

- با این حال یک خبر خوب هم دارم مطمئنم از شنیدنش شوکه میشی

ژوزف چیزی نگفت می دانست که هر اتفاقی که افتاده بود دیگر نمی توانست لیندا را برگرداند.

جرج تکانی خورد و گفت:

- لیندا هیچ وقت خودکشی نکرده و نمرده من خودم اونو چند روز پیش دیدم

ژوزف که کل چهره اش تعقیر کرده بود گفت:

- زندست لیندای من زندست توداری راست میگی

- اره اون زندست نمی دونم چرا تو اون نامه گفتن که خودکشی کرده ولی اون زندست اینو

مطمئنم

- وای خدای من باورم نمیشه بیشتر واسم ازش بگو

- راستش یکم ناراحت کنن دست لیندا با جیمز ازدواج کرد بچه هاش اصلا از این ازدواج راضی نبودن مخصوصا پسرش خلاصه اون مجبورش می کرد که صبح تا شب کار کنه هر وقت که می دیدمش مشغوله گریه کردن بود
- خب الان کجاست؟
- نمی دونم منو که داشتن می بردن اداره ی پلیس برای بازپرسی کنار در ایستاده بود نمی دونم بعدش کجا رفت
- ژوزف به فکر فرو رفت ممکن بود لیندا کجا رفته باشد؟ سواله جدیدی که ذهن ژوزف را درگیر کرده بود. ولی همین که او زنده است خدا را شکر می کرد. ژوزف به جرج گفت:
- چطوری منو پیدا کردی؟
- سراغتو از خیلی ها گرفتم گفتن این جا کار می کنی
- حالا می خوای چکار کنی؟
- هیچ می خوام از این کشور برم میرم تو کار تجارت
- چرا نمایای همین جا زندگی کنی تو همین دهکده ی روبه رو یک خونه هم واست تهیه می کنم
- ممنونم ازت ولی من خیلی وقته تصمیم خودمو گرفتم گرفتم
- جرج از روی نیمکت بلند شد و گفت:
- آرزو می کنم به لیندا برسی
- ژوزف جرج را در آغوش گرفت و بعد از ژوزف جدا شد. بعد از ده سال امید به قلب ژوزف برگشته بود. لیندا هنوز زنده بود. ژوزف آنقدر خوش حال بود که در پوست خودش نمی گنجید. او به سمت قطار حرکت کرد و وارد واگن شد و شروع کرد به جمع کردن بلیط ها تا هم جدیدا هدایت قطار را بر عهده داشت. ژوزف و تام سال ها در کنار هم کار می کردن و دوستان صمیمی برای هم شده بودن. ژوزف دائما ذهنش به سمت لیندا کشیده می شد نمی توانست به او فکر نکند. او

بعد از ده سال بالاخره همه چیز را احساس می کرد. اما هنوز سوال اصلی باقی مانده بود که لیندا الان کجاست و چطور به او برسد. فکری به ذهن ژوزف رسید شاید لیندا هنوز در خانه ی جیمز باشد. غیر از آن جا جایی را ندارد که برود. معلوم نیست شاید در مسافر خانه ای اسکان داشته باشد. پس به همین منظور ژوزف یک روز را مرخصی گرفت و به سمت خانه ی جیمز حرکت کرد.

با رسیدن فصل بهار درختان هم جان دوباره ای گرفته بودن. ژوزف بعد از پیمودن مسیری به کنار دروازه ی خانه ی جیمز رسید البته خانه ی سابق او. پیرمردی در حیاط مشغول هرس گیاهان بود. ژوزف او را صدا زد. پیر مرد با این که دلش نمی آمد از قیچی باغبانی اش دل بکند به سمت ژوزف آمد او همانجا پشت دروازه ی میله ای ایستاد و گفت:

- چی میخوانی؟
- میخوام بدونم کسی اینجا زندگی میکنه؟
- اره زندگی می کردن اما الان من سرایه دار این خونه هستم
- یعنی به غیر از شما کسه دیگه ای اینجا نیست؟
- واضح تر بگو دنبال کی هستی؟
- چطور بگم زرم اینجا کار می کرد اما بعد از اون اتفاق نمی دونم الان کجاست

پیر مرد با حالات موزی گریانه ای گفت:

- تو چطور شوهری هستی که نمی دونی زنت کجاست؟
- ژوزف حسابی از این حرف او ناراحت شد هر چه باشد او که از سرنوشته آن دو خبری نداشت در هر شکل پیر مرد گفت:

- نه اقا دیگه هیچ کس تو این خونه به غیر از منو زرم نیست
- پیر مرد برگشت و از کنار دروازه دور شد. ژوزف باز هم به فکر فرو رفت. لیندا ممکن بود کجا رفته باشد. بار دیگر درها به سویش بسته شدن کم کم آخرین امید های ژوزف به یاس تبدیل می شد. ژوزف برگشت و راه خانه را در پیش گرفت. در راه همه جا هایی که لیندا

می توانست برود را بررسی کرد اما به نتیجه ای نرسید. حالا استراش بیشتر شده بود. از این که کاری نمی توانست انجام دهد در مانده بود و خودش را بازخواست می کرد که برای او کم کاری کرده است و به دنبال راهی برای جبران آن همه مشکلات می گشت. زمان به سرعت سپری می شد همانند این یک پلک به هم زدن، کسی هم نمی توانست جلویی لکوموتیو زمان را بگیرد. لوکوموتیوی که همه ی مسافران را به خانه ی عبدی رهسپار می کرد. و تمام خوبی ها و بدی ها را در واگن های زندگی به خاطرات می سپرد. ژوزف به خانه که رسید روی تخت ولو شد و از خستگی به خواب فرو رفت.

آفتاب از پنجره های نیمه باز بدون اجازه وارد خانه ی ژوزف می شدن و همه جا را با نوارهای طلایی اش روشن می کرد. ژوزف از خواب بلند شد که به ایستگاه قطار برود. یک صبح بهاری با نسیمی که می وزید شور و شوق را به جان هر موجود زنده ای می انداخت. اما این شوق برازنده تن ژوزف نبود. قلب او هنوز در زمستان اسیر بود. و تنها دلش می خواست جایی کز کند و در فکر لیندا غرق شود. هر وقت اسم لیندا را در فکرش مرور می کرد جانش آتش می گرفت. ژوزف به ایستگاه قطار رسید و تام را دید که مشغول بررسی درهای قطار بود. ژوزف گفت:

- صبح بخیر تام

- اوه امدی این در لعنتی بسته نمیشه

بعد دوباره سرش را چرخاند و مشغول وا رسیه در شد. ژوزف از کنارش رد شد و به درون واگن رفت و منتظر ماند تا مسافران سوار واگن شوند. کم کم کوپه های قطار از مسافر پر می شد و ژوزف شروع کرد به جمع آوری بلیط ها، به نظر روز کسل کننده ای می آمد. ژوزف فکرش درست کار نمی کرد و حواسش پرت بود. اما سعی می کرد تمرکزش را روی کارش جلب کند. ساعت ها گذشت تا به نزدیکیه غروب رسیدیم، بار دیگر قطار در ایستگاه منتظر ماند تا مسافری از راه برسند. اشخاصی که قطار را برای مسافرت در این روز بهاری انتخاب کرده بودن، می شد در چشمهایشان شادی را دید و این حسرت را در دل ژوزف تازه می کرد. ژوزف واگن به واگن شروع کرد به جمع کردن بلیط ها او از کارش راضی بود هر وقت یاده چند سال



پیش می افتد که ذغال سنگ ها را در کوره می ریخت انرژی دوباره می گرفت . ژوزف به واگن آخری رسید و در را باز کرد . زنی در آخرین صندلیه کوپه نشسته بود و به بیرون پنجره نگاه می کرد او متوجه ی حضور ژوزف در کوپه نشد ، ژوزف برای این که علام حضور کرده باشد گفت:

- ببخشید خانوم بلیط لطفا

زن چند لحظه ای به صورت جوف نگاه کرد و بعد بلیط را به دست او داد ژوزف در حین گرفتن بلیط چشمش به گردن آویز زن خورد که به نظرش خیلی آشنا می آمد همانند چهره ی آن زن، ژوزف به او گفت:

- ببخشید خانوم می تونم اون گردن آویز و بینم؟

- اوه بله

زن گردن آویز را در آورد و در دست ژوزف گذاشت و پلاک آن را رو به ژوزف کرد و گفت:

- این یادگار شوهرمه

ژوزف توانست گردن آویز را بشناسد او به آن زن گفت:

- اسم شوهر تو چی بود خانوم؟

- چطور مگه؟

- من این پلاکو میشناسم

- اسمش ژوزف بود

هوش از سر ژوزف پرید او بلیط ها را گوشه ای انداخت و دکمه ی یونیفرمش را باز کرد و گردن آویزی که گردنش بود را نشان او داد و گفت:

- منم یکی مثل این دارم روش نوشته لیندا

زن از جایش بلند شد و به صورت ژوزف نگاه کرد و گفت:

- اسمتون چیه؟

- ژوزف

زن تند تند نفس می کشید به سختی گفت:

- تو ژوزفی همونی که تو خونه ی جیمز بود؟

- اره

هر دو رو در روی هم قرار گرفتن و آرام آرام اشک از چشمهایشان سرازیر شد ژوزف گفت:

- لیندا

- ژوزف

در یک چشم به هم زدن در آغوش همدیگر جای گرفتن و سفت یک دیگر را بغل کردن لیندا خودش را از آغوش ژوزف راه کرد و صورتش را نوازش کرد و گفت:

- ترو به خدا بگو ژوزف منی؟ نمی دونم چرا نمی تونم باور کنم

- اره لیندا خودمم

- وای خدایا باورم نمیشه همون اول که جلوی در کوپه دیدمت قیافت آشنا امد ولی نتونستم

باور کنم ژوزفی باورم نمیشه پیدات کردم

- چقدر عوض شدی لیندا

- تو هم همین طور عزیزم

ژوزف صورت لیندا را برانداز کرد حالا می شد اند چروک هایی را روی صورتش دید . او لباسی

را پوشیده بود که اصلا اندازه اش نبود . پالتویی قهوه ای رنگ که بیشتر مردانه به نظر می رسید .

ژوزف دست لیندا را گرفت و به سرعت از واگن ها گذشتن تا به تام که در ابتدای در واگن

ایستاده بود رسیدن روبه روی تام که قرار گرفتن ژوزف گفت:

- تام...باورت نمیشه من لیندا رو پیدا کردم

- چی؟

- این جا بود تو این قطار

- خدای من راست میگی؟

لیندا نگاهش را از ژوزف بر نمی داشت ژوزف هم که از ذوق نمی دانست چه کار کند گفت:

- تام می خوام برم خونه می تونی یکی دیگه رو بزاری جای من؟

- اره البته برو

- ممنونم تام

- هی ژوزف

- بله

تام با نگاهی که سرشار از شادی و سرور بود گفت:

- خیلی خوشحالم رفیق

ژوزف لبخندی تحویل او داد و به سرعت از آن جا دور شد . در طول راه آن دو دستهای هم را گرفته بودن و خنده از لبهایشان دور نمی شد و سعی می کردن به گذشته فکر نکنند . آرزوهای ژوزف با پیدا کردن لیندا به اتمام رسیده بود و دیگر هیچ آرزویی نداشت .

آن دو به خانه رسیدن لیندا بعد از چرخ زدن در خانه ی ژوزف به بالکن رفت و روی صندلی نشست . ژوزف هم بعد از دقایقی با دو استکان چای وارد بالکن شد و کنار لیندا نشست . و هر دو به غروب آفتاب نگاه کردن خورشید نفس های آخرش را تحویل زمین می داد و شب درازی در پیشه روی آن ها بود . ژوزف به لیندا گفت:

- واسم تعریف کن چه اتفاقی افتاد؟

- منو ببخش ژوزف من مجبور شدم با اون مرتیکه ازدواج کنم تا جون هر دو مونو نجات بدم

من خیلی بهت بد کردم

- تو کار درستو انجام دادی من جونمو مدیونه تو هستم

لیندا ادامه داد:

- خیلی تو این ده سال سختی کشیدم هر روز فوش و کتک کاری دیگه خسته شده بودم اما با این حال هیچ وقت امیدمو به تو از دست نداده بودم

- اون عوضی ها به من گفته بودن تو مردی که دیگه سراقتم نیام تا این که بیشتر عذاب بکشم

- جدا... ولی همه چی تموم شد ژوزف درسته؟

- اره همه چی تموم شد

- راستی چرا جلوی موهات سفید شده؟

- خب دیگه کم کم دارم پیر می شم

- راست میگی منم دارم پیر میشم

- نه تو هنوز همون لیندای قبلی هستی

- آگه این طوری بود چرا منو نشناختی از اول

ژوزف در ذهنش به دنبال جواب می گشت لیندا گفت:

- دیدی پس منم پیر شدم

هر دوی آن ها زدن زیر خنده ، خنده های شیرینی که اولین بار بود بدون هیچ ترسی روی لبهایشان می نشست . ژوزف دست لیندا را گرفت و به غروب خورشید نگاه کردن آفتاب پشت کوه ها مخفی می شد و تمام ماجرای این چند سال را به فراموشی می سپرد ژوزف گفت:

- می دونم زندگی بین اونا خیلی سخت بوده

- اره همشون منو تحقیر می کردن مثل کنیزا ، همش کار می کردم دیگه این آخر ا دستام از کار افتاده بود

ژوزف دست لیندا را بلند کرد و بوسه ای به آن زد لیندا ادامه داد:

- اما خدا تو رو بهم رسوند تو همه ی زندگیه منی

ژوزف گفت:

- توهم همین طور دیگه تا عبد مال من میمونی یاده جمله ای افتادم که می گفت:

{جایی که عشق باشد انتظار هم هست پس عاشق در انتظار یار می ماند و روزی  
انتظار ها به اتمام می رسد و عشق معنا پیدا می کند تنها عشق را در وجود تو  
حس کرد و تنها عشق است که زنده می ماند.}

\*\*\*

با سپاس از توجه شما به متون این کتاب امید است فرهنگ کتاب و کتاب خوانی در زیر پرتو های اندیشه و خرد گسترش پیدا کند .

اگر دوستانی حاضر به همکاری (طرح های گرافیکی، نویسندگی، ویراستاری) هستن با کمال میل آمادگی خویش را اعلام میکنم تا بتوانیم در راستای به تحقق پیوستن

استعداد ها به جایگاه مطلوب اقدام موثری انجام داده باشیم  
دوستان بزرگواری که از روند این رمان و حمایت از این جانب در زمینه ی مالی می خواهند اقدام فرمایند با هر قیمتی که در  
وسع و توانشان است ، هم در جهت همکاری و هم در جهت پرداخت  
مالی و همین طور نظرات و پیشنهادات  
با ایمیل و یا تلگرام این جانب تماس حاصل فرمایند.

Telegram: @Alireza\_byeraghian

Gmail: alireza.b۲۱۱۲com

با تشکر

در پناه خرد